**آن بوي لعنتي**

**هوشنگ اعلم**

دوباره به خوابش آمده بود. با همان قيافه چندش‌آور خيره شده بود به او و ناگهان پريده بود به طرفش. با صداي فرياد خودش از خواب پريد. خيس عرق شده بود و در عين حال مي‌لرزيد، حتي وقتي که مطمئن شد خواب ديده، باز هم مي‌ترسيد تکان بخورد. به نظرش رسيد يک جفت چشم خيره و هول‌انگيز توي تاريکي اتاق به او دوخته شده. گلويش خشک شده بود و زبانش چسبيده بود به سق‌اش. خودش صداي قلبش را که انگار مي‌خواست استخوان‌هاي سينه‌اش را بترکاند مي‌شنيد. ناگهان مثل برق گرفته‌ها سرش را بالا گرفت و نگاه کرد به سقف. يک لحظه هول کرد. مبادا از آن بالا...

روي سقف چيزي نبود، سعي کرد بتواند پشت حباب چراغ را که از سقف آويزان بود ببينيد. نکند آن‌جا...

جرأت نداشت تکان بخورد. آن موجود چندش‌آور همه جا مي‌توانست باشد. گوشه‌ي اتاق، زير تخت. حتي روي تخت و زير پتويي که حالا پاهايش را پوشانده بود.

با يک حرکت تند پتو را از روي پاهاش کنار زد و پرت کرد کف اتاق. حالا اتاق را روشن‌تر مي‌ديد. نگاه کرد به کف اتاق. جوراب‌هابش روي زمين بود و پيراهني که قبل از خواب از تنش درآورده بود و پرت کرده بود روي زمين.

دوباره به خوابي که ديده بود فکر کرد. مثل هميشه اول صداي فش، فش شنيده بود و بعد ديده بودش که خيره نگاهش مي‌کند و زبان دو شاخه‌اش را از دهانش بيرون مي‌آورد و دوباره و دوباره. و بعد ناگهان خيز برداشته بود به طرفش و او فرياد کشيده بود و با صداي فرياد خودش از خواب پريده بود.

\*\*\*

اول صداي جيغ نسترن را شنيد و تا دويد به طرف ايوان نسترن داد زد:

اون‌جاست. زير اون بوته‌ها، رفت اون زير.

با يک چوب بلند بوته‌ي گوجه‌فرنگي را بلند کرد اما زيرش چيزي نبود. زير آن يکي بوته و آن يکي ديگر، اما نبود. همه‌ي باغچه را کاويد اما چيزي نديد، به نسترن گفت:

شايد به نظرت آمده، اين‌جا که چيزي نيست. اما نسترن که رنگ به صورت نداشت. قسم خورد که اشتباه نکرده دوباره گفت: همين‌جا ديدمش و تا جيغ زدم رفت زير آن بوته.

شب در اتاق را قفل کردند و يک ملافه را چپاندند زير در که نسترن گفته بود ممکن است از آن‌جا بيايد.

آن شب نسترن تا صبح نخوابيده بود. گفته بود تا چشم گذاشتم روي هم آمد جلوي نظرم. سعي کرد آرامش کند.

خُب اين‌جا باغه و توي باغ هم همه جور جک و جونوري پيدا مي‌شه. ناسلامتي ما آمده‌ايم واسه استراحت. اين جور چيزها هم که ترس ندارد. کاري به کارش نداشته باشيم، کاري به کارمان نداره.

اما خودش هم مي‌ترسيد. خيلي سال پيش، شنيده بود که دايي مادرش را مار زده و در جا کبودش کرده.

فردا غروب بود که دوباره صداي جيغ نسترن را شنيد و اين بار بلندتر و هول‌زده‌تر، دويد توي ايوان. نسترن کنار باغچه ايستاده بود و مي‌لرزيد و از لاي دندان‌هايش که انگار قفل شده بود به هم صدايي مثل زوزه يک حيوان زخم خورده بيرون مي‌ريخت. انگار مي‌خواست چيزي بگويد، اما زبانش بند آمده بود.

هول زده پريد به طرف نسترن از روي نرده ايوان، يک کفچه مار بزرگ چنبره زده بود کنار بوته‌ي گوجه‌فرنگي و خيره نگاه مي‌گرد به نسترن.

زبان دو شاخه‌اش مثل تازيانه‌اي سياه از دهانش برون مي‌آمد. در هوا تاب مي‌خورد و دوباره بلعيده مي‌شد و باز... در يک لحظه دويد به طرف درخت خرمالو و بيلي را که تکيه داده بود به درخت برداشت و چرخيد به طرف کفچه مار که چنبره‌اش را باز کرده بود و مي‌رفت به طرف بوته‌هاي گوجه‌فرنگي. دستش را با بيل بالا برد و صداي ضربه‌ي بيل با جيغ نسترن يکي شد. دوباره، سه باره، تن کفچه مار به هم پيچيده و باز شد و باز به هم پيچيد و بعد آرام گرفت. سرش له شده بود و تکه‌اي از آن مثل خمير چسبيده بود به بيل. نسترن هنوز مي لرزيد و صدايي شبيه زوزه آرام يک حيوان زخمي از لاي دندان‌هاي کليد شده‌اش بيرون مي‌آمد و بعد ناگهان عق زد. با صداي بلند و نشست کنار باغچه. حال نسترن بيشتر ترساندش بيل را انداخت و رفت به طرف نسترن که پي‌درپي عق مي‌زد و زوزه مي‌کشيد و مايعي زرد رنگ از دهانش بيرون مي‌ريخت.

زير بغل زن را گرفت و بلندش کرد. چشم‌هاي زن از وحشت دريده بود. انگار که مي‌خواست چشمخانه را بترکاند.

شب که شد نسترن تب کرد. فردا و پس فردا هم مي‌لرزيد. جوري که نمي شد نگهش داشت. تب داشت. و دکتر درمانگاه که آمد نسترن هذيان مي‌گفت:

حس نمي‌کني! بوي چربي مي‌آد بوي گند چربي سوخته. اين را نسترن مي‌گفت، اما او بويي حس نمي‌کرد.

دکتر گفته بود: هول کرده، برگرديد تهران بهتره. و بعد يک نسخه نوشت و رفت.

روز بعد تن تبدار نسترن را انداخت روي صندلي عقب ماشين و يک سره کوبيد تا تهران. نسترن هنوز تب داشت و هنوز هذيان مي‌گفت، و از بوي گند چربي سوخته حرف مي‌زد. با خودش فکر کرده بود اين‌جا خيالش راحت مي‌شود. توي شهر و توي آپارتمان طبقه‌ي چهارم ديگر فکر مار را نمي‌کند اما نسترن تبش بالا رفت. حالا ديگر واقعا داشت مي‌سوخت. رنگش زرد شده بود و چشم‌هايش را که باز مي‌کرد انگار مي‌خواست از وحشت فرياد بزند و مدام مي‌گفت: بوي چربي، دارند پيه مي‌سوزونند. از يک صبح تا بعدازظهر، ده بار پنجره‌ها را باز کرد که هواي اتاق عوض بشود و دو تا قوطي، خوشبوکننده را پاشيد به هوا اما نسترن مدام از بوي چربي مي‌گفت چربي سوخته که بوي گند مي‌داد.

دکتر گفت: ببريدش بيمارستان و مادر و خاله هم آمدند. شوهر خواهرش هم آمده بود با خواهرش که گفت: حسابي سرما خورده‌ام. از تو رختخواب پا شدم و بعد نسترن را بردند بيمارستان.

توي بيمارستان هم بوي چربي سوخته مي‌آمد. اين را فقط نسترن مي‌گفت، خواهر يک دستمال را با عطري که توي کيفش بود، تر کرد و گذاشت زير دماغ نسترن. اما هنوز هوا پر از بوي چربي سوخته بود و نسترن عق مي‌زد.

شب را به زور مسکن خواباندنش، نمي توانست نسترن را تنها بگذارد و همان‌جا توي اتاق بيمارستان کز کرد روي مبل چرمي گوشه‌ي اتاق. خوابش نمي‌برد اما گيج بود به نسترن نگاه مي‌کرد که انگار ده سال پير شده بود. خاله گفته بود: مي‌گم نکنه حامله است، آخه بعضي زن‌ها وقتي حامله مي‌شن دايم خيال مي‌کنند بوي بد مي‌آد.

اما نسترن حامله نبود نصفه شب بود که با صداي جيغ نسترن چرتش پاره شد. دويد به طرف تخت.

نسترن نفس، نفس مي‌زد، بدجوري، انگار مي‌خواست همه هواي پيرامونش را ببلعد و نمي‌توانست. با هر نفس خرناسه مي‌کشيد. بعد رنگش کبود شد. صدايي مثل شيهه اسب از حلقومش بيرون آمد. دوباره. و بعد ناگهان آرام گرفت دويد به طرف در اتاق: دکتر! پرستار! به دادم برسيد! پرستاري توي بخش نبود. توي راهرو بيمارستان هيچ‌کس نبود. دوباره داد زد: دکتر. يک بهيار از ته راهرو دويد به طرف او، چه خبره، چيه بيمارستانو...

داد زده بود به دادم برس، زنم!

و پرستار که آمد. نسترن مثل يک تکه چوب افتاده بود روي تخت. بهيار گفت: تموم کرده و او ديگر چيزي نفهميده بود.

\*\*\*

هنوز روي تخت نشسته بود و هنوز قلبش تند مي‌زد. همه فکرها، همه گذشته همه آن روز تلخ که نسترن را گذاشتند. توي قبر و برگشتند، در يک لحظه به يادش آمد. احساس کرد دهانش تلخ شده. بعد حس کرد هوا پر از بوي روغن گنديده است. يک بوي تلخ و تند. مي خواست بالا بياورد، دوباره ياد حرف‌هاي نسترن افتاد. آن بوي لعنتي اتاق را پر کرده بود. چشمش به زير در اتاق افتاد. انگار چيزي از زير در مي‌آمد تو، چيزي مثل شبح يک افعي که زبانش را رها مي‌کرد توي هوا و دوباره مي‌بلعيد، از ترس عرق کرده بود. حالش از بوي گندي که اتاق را پر کرده بود به هم مي‌خورد، نفسش داشت بند مي‌آمد. انگار توي اتاق هوا نبود. سعي کرد، نفس عميق بکشد اما نشد. بعد به پشت افتاد روي تخت. همه بوي گند اتاق را يک باره بلعيد، صدايي مثل شيهه اسب از گلويش بيرون آمد بعد آرام شد.

**ماهي هاي قرمز کوچولو**

**علي اسد نيا**

پرسيد.

مي دوني پارك قيطريه كجاست؟

آره چطور مگه؟

هيچي، تا حالا اونجا رفتي؟

آره يكي، دو بار.

اون حوضي كه توش كلي ماهي بود،

ديده بودي؟

ماهي بود؟

كمي مكث كرد و چشماش پر از اشك

شد و با صداي غمگيني گفت:

آره بود، ديگه نيست. فقط يه چند تايي.

بگو ببينم چي شده. ماجرا چيه؟

آهي كشيد و گفت:

نميدونم، مي دوني معمولاً آخر هفته ها مي رفتم پارك و چند دوري دور پارك ميزدم و بعد ميرفتم دم حوضچه و به ماهي ها سرميزدم و به كارهاي اونا خيره مي شدم، خيلي بودند. هميشه شاد به نظر مي رسيدند

وبا هم گويي حرف مي زنند و كار ميكنند وگاه چهار پنج تايي هر كدام يك گوشه جمع مي شدند و انگاري با هم فكر مي کردند و نقشه مي كشيدند و يك دفعه چند تايي جلو ميرفتند و بقيه هم دنبالشان و همگي دور اين حوض مي چرخيدند. و بعد از اين كه حسابي چند دوري مي زدنند مي ايستادند و دوباره همان كارهاي قبل. سه، چهارتايي هر كدام يك گوشه و گاه مثل اين كه اصلاً همديگر را نم يشناسند و هر كدام بي حركت شنا مي کردند و به گوش هاي خيره مي شدند. من هم مات و مبهوت حركات آن ها، دو سه ساعت مي گذشت و ميرفتم خونه. تا اين كه هفته گذشته وقتي رفتم به آن ها سري بزنم ديدم خبري ازشون نيست مثل اين كه بسياري از آن ها را گرفتن. چند تايي باقي مانده بودند و آن ها هم اصلاً انگاري ديگه ماهي نيستند. هر كدام به تنهايي يك گوشه در جا بالكي ميزدنند و به جاي نامعلومي خيره شده بودند ديگه از اون حرف زدن با هم و چرخيدن همه گي دورحوض خبري نبود مثل مرد ههاي متحرك شده بودند. دلم گرفت. كاري از دستم برنم يآمد. كسي نبود كه به من بگه كه چي شده و چه بلايي سر آن همه ماهي قرمز وكوچك و خوشگل آمده؟ تا به امروز هم چيزي نم يدونم و ديگه دلم نمي ياد به اون پارك برم.

ساكت شد و هيچي نگفت. من هم ديگه سوالي نكردم. چند دقيق هاي ب يآن كه حرفي بزند به يك جا خيره شد و بلند شد و رفت.

**دانه‌هاي قرمز تسبيح**

**سالومه اسماعيلي**

دست‌هايشان را روي شکمشان گذاشته‌اند، خم شده‌اند و مدام تکان مي‌خورند.

بچه‌ها تورو خدا زود باشيد.

و مي‌خندند. دختري شير آب را تا انتها باز کرده با صورت آرايش کرده وضو مي‌گيرد. کسي آرام مي گويد: «خانومي، شير آب را کم‌تر باز کن، آب داره هدر مي‌ره.»

دختري که وضو مي‌گيرد، چپ چپ نگاهش مي‌کند و مي‌گويد: «مي‌دوني فضول‌ها رو کجا مي‌برند؟» و زير لب قر مي‌زند: «ترمي فلان قدر پول مي‌ديم به اين خراب شده، حالا خانم اجازه نمي‌دهند يه چيکه آب وا کنيم.»

بعد مقنعه‌اش را عقب‌تر مي‌کشد و فرق باز شده و چربش را تر مي‌کند. يکي از توالت‌ها خالي مي‌شود. يک نفر مي‌دود و آن را پر مي‌کند.

نوبتي آبجي!

تازه‌واردي دست جلوي بيني‌اش گرفته مي گويد: «اين‌که خاليه چرا نمي‌ري؟»

و بي آن‌که منتظر جواب بماند وارد توالت دوم مي‌شود يکدفعه عقب عقب برمي‌گردد و عق مي‌زند؛

کثافت‌ها...

لب‌هايي که دارند قرمز مي‌شوند از توي آيينه مي‌خندند. دستي مي‌لرزد و زيرچشمي به اشتباه سياه‌تر از آن يکي مي‌شود: «آه حواسمو پرت کردي، مرده شور.»

بعد تمام عضلات صورتش را کش مي‌دهد به پايين، خيره‌تر مي‌شود به آينه و سياهي اضافه را پاک مي‌کند. کنار آينه روي ديوار نوشته شده ما از دختران اين‌جا حمايت مي‌کنيم، امضاء انجمن حمايت از حيوانات وحشي.

چشمش را رها مي‌کند با مداد آرايش زير همان خط مي‌نويسد: ما هم از پسران وحشي اين دانشکده حمايت مي‌کنيم. امضاء انجمن حمايت از حيوانات وحشي و بي تربيت.

زن پيري با روپوش چرک و پاره وارد مي‌شود. پارچه سفيدي را روي زمين مي‌اندازد و مي‌گويد: بيرون دخترا مي‌خوام تميز کنم. بعد يکي يکي دختران را بيرون مي‌فرستد، در را از تو قفل مي‌کند.

... بيرون عده‌اي پشت در بسته يک کلاس ايستاده‌اند. کسي با صداي کشيده داد مي‌زند: «استاد، زود باشيد.» يک نفر به در کلاس مي‌کوبد: «ساعت از ده و نيم هم گذشت استاد، بي‌خيال.» در باز مي‌شود. دختران عقب مي‌روند يک نفر گريه مي‌کند و بيرون مي‌آيد کسي دنبال او که گريه مي‌کند مي‌دود؛

چي شد ليلا مگه قرآن نداشتيد؟

چرا، ياد دايي‌ام افتادم، همون که پارسال مُرد.

در بازتر مي‌شود. دخترها از کلاس بيرون مي‌آيند. هنوز کلاس خالي نشده. دختراني که بيرون بودند، صندلي‌هاي به هم ريخته را جابه‌جا مي‌کنند و مي نشينند. آن‌هايي که مي‌آيند به آن‌ها که مي روند مي‌خورند. چپ چپ به هم نگاه مي‌کنند. بعضي‌ها کيف و کتابي پرت مي‌کنند روي يک صندلي و مي‌روند يکي به ديگري تنه مي‌زند... ببخشيد.

و به دوستش چشمک مي‌زند و مي‌خندد. دختري کنار در کلاس ايستاده، تسبيح قرمزي را در دستش مي‌چرخاند و به دوستش مي‌گويد، جون اَکي حوصله کلاسو اصلا ندارم. حيف که غيبت‌هام زياده مي‌ترسم محرومم کنه، دوباره اين ترم مشروط شم.

زن جواني با چادر و مقنعه‌ي مشکي، ضبط صوتي در دست دارد و خارج مي‌شود. رديف جلو يکي در ميان پر مي‌شود. بر سر صندلي‌هاي عقب دعواست. دختري که چشم‌هاي آبي دارد روي يکي از صندلي‌ها نشسته بلند صحبت مي‌کند. دوستانش دورش ايستاده‌اند.

گفت جون تو اول نشناختمت، خيلي عوض شدي، گفتم يعني اين‌قدر خوشگل شدم؟

يکي از دوستانش مي‌گويد: «واه واه تحفه؟»

دختر چشم آبي به دوست ديگرش نگاه مي‌کند و مي‌گويد: «گفت خوشگل بودي.»

بعد پلک‌هايش را محکم به هم فشار مي‌دهد، نوک انگشتان جمع شده دستش را مي‌بوسد، و بوسه‌اش را به هواي گرفته کلاس مي‌دهد. چشم‌هايش را که باز مي‌کند يکي آبي است و آن يکي قهوه‌اي. دوستانش مي‌خندند.

... صداي جيغ از بيرون شنيده مي‌شود. صداي سوت و بشگن و کوبيدن دست بر در و ديوار و صندلي.

دم بابات گرم استاد. نور به قبر بابات بباره ايشاالله.

براي سلامتي باباي خدا بيامرز استاد که مي‌دونه کي بميره صلوات.

کسي با انگشت به در باز مي‌زند، بچه‌هاي رديف جلو نيم‌خيز مي‌شوند. دختري گوشه‌ي کلاس روي يکي از صندلي‌ها نشسته يک کيف پر از مدادهاي رنگي کنار پايش است، خم شده روي آينه‌اي کوچک و روي پلک‌هاي پف کرده‌اش خط سبز مي‌کشد. عقبي‌ها جمع شده‌اند دور يک آلبوم و عکس‌هاي عروسي نگاه مي‌کنند. يکي آرام مي‌گويد: «بچه‌ها، اوسي آومد.»

کسي آلبوم را مي‌بندد، رويش کتاب مي‌گذارد، مرد کيفش را روي ميز تريبون مي‌گذارد.

دوبار سرفه مي‌کند. روي تريبون نوشته شده، «جا استادي» مرد مي‌خندد. تخته را پاک مي‌کند؛ «چرا مختلطمان نمي‌کنيد، بر پدر رئيس لعنت، پدر بيچاره‌اش چه گناهي کرده، ممد دوستت دارم، حرف‌هاي توالت را اين‌جا ننويسيد، اگر راست مي‌گوييد متحد شويم.

تخته سفيد مي شود. مرد به کتابي که باز کرده نگاه مي‌کند و مي‌گويد: «لطفا از اين به بعد قبل از اين‌که من بيام، تخته رو پاک کنيد.»

ما ننوشتيم استاد، ديروز روز پسرا بوده.

مرد چيزي روي تخته مي‌نويسد دست‌هايش کمي مي‌لرزد.

خوب، خانم‌هاي محترم، قرار شد يک هفته راجع به اين سؤال فکر کنيد به من جواب بديد. بفرماييد.

همه سرهايشان را پايين مي‌اندازند.

دليلش را هم بگوييد.

کسي سرش را بلند نکرده است.

يکي يکي بگوييد که همهمه نشود.

دو نفر سرشارن را روي ميز مي‌گذارند و آرام مي‌خندند. باقي هنوز ساکتند مرد دستي به باقي مانده موهاي سفيد سرش مي‌کشد و مي‌گويد: احسنت، بدون استثناء همه درست گفتند. همه مي‌خندند بلند.

پس گوش کنيد. خودم مي‌گم. اين قضيه از دو جهت قابل بررسي است، يکي نگاهي که عامه مردم به اين مسئله دارند ديگري بعد آکادميک قضيه است...

ته کلاس کسي آرام مي‌گويد: «مريم رد کن بياد» آلبوم عکس دست به دست مي‌شود.

واي چه‌قدر ناز افتادي.

اين يارو کيه مريم؟

برادر شوهرمه، ناصر.

زن داره؟ بده بينم کُبي.

کُبي و مرض، صد دفعه گفتم بگو کامليا.

مرد با انگشت روي تخته مي‌زند و مي‌گويد: «سؤالي داشتيد خانم‌ها؟»

آلبوم محکم بسته مي‌شود.

نظر عامه مردم اين بوده، اما از لحاظ آکادميک...

رديف جلو گاهي چيزي مي‌نويسد، پشت سرشان کسي با خنده مي‌گويد: «اين‌قدر ننويسيد بابا پروفسور مي‌شيد.» از عقب صداي حرف مي‌آيد. يک نفر سرش را از روي ميز برمي‌دارد. هيس مي‌گويد و دوباره سرش را روي ميز مي‌گذارد.

دختري که روي پلک‌هاي پف کرده‌اش خط سبز کشيده مدام ابروهايش را به بالا کش مي‌دهد و سرش را به علامت تأييد حرف‌هاي استاد تکان مي‌دهد. يک نفر دست جلوي دهانش گرفته، مرد را نگاه مي‌کند. و با دوستش حرف مي‌زند. باقي خيره‌اند به جايي يا دست به زير چانه زده‌ند و به دهان مرد نگاه مي‌کنند.

هر جا را متوجه نمي‌شويد، حتما سؤال کنيد لطفا.

صداي چرخاندن تسبيح مي‌آيد. دختري که يک چشمش آبي است و آن يکي قهوه‌اي خم شده است زير صندلي‌ها دنبال چيزي مي‌گردد. شلوار چيتي از جورابش درآمده از زير شلوار جينش بيرون زده است. پشت صندلي‌ها پر از شکل قلب تير خورده و اشک چشم و فيل‌هايي است که پشت خود را به بيننده کرده‌اند. کسي دست بلند مي‌کند. چشم‌هاي مرد برق مي‌زنند، بفرماييد؟

ببخشيد استاد وقت دکتر دارم مي‌تونم برم؟

مرد بلند نفس مي‌کشد و چشم‌هايش را روي هم مي گذارد، برو دخترم.

بعد روي صندلي‌اش مي‌نشيند. کتاب باز مي‌کند و زيرچشمي به شاگردان نگاه مي‌کند. دست جلوي دهانش مي‌گيرد و خميازه مي‌کشد. دستش را از جلوي دهانش برنداشته دومين خميازه کشدارتر مي‌آيد. دختري که مدام ابروهايش را به بالا کش مي‌دهد، دهانش را تا انتها باز مي‌کند و خميازه‌اي صدادار مي‌کشد. مرد صدا را که مي‌شنود خيره مي‌شود به دختر و باز خميازه مي‌کشد. اين بار يکي دو نفر ديگر هم دهانشان را تا جاي ممکن باز مي‌کنند. يک نفر جيغ مي‌زند. مرد از روي صندلي مي‌پرد، چي شد؟

دخترها بلند مي‌شوند، دهنش استاد، بسته نمي‌شه!

دختري که دهانش باز مانده گريه مي‌کند. بعضي‌ها مي‌خندند مرد به وسط کلاس مي‌دود. صندلي‌ها دوباره به هم مي‌ريزند. کيفي که پر از مداد رنگي بود روي زمين مي‌افتد. مدادها له مي‌شوند. آينه‌اي مي‌شکند چشم‌هاي دختري که يک چشم آبي دارد خيس است آبي چشمش کج شده.

جواب شيمارو چي بدم؟ گفتم همين امشب بهش پس ميدم.

دختري که تسبيح قرمز داشت، دانه‌هاي جدا شده تسبيح را در جيبش مي‌ريزد.

بريم اَکي اين کلاس که به خير و خوشي گذشت حوصله اون يکي رو اصلا ندارم.

اتوبوس دود گرفته هم مسير با آب زلال جوي مي‌رود. بيشتر مسافران اتوبوس دخترهاي دانشجو هستند. با يکديگر بلند صحبت مي‌کنند و مي‌خندند. پيرزن‌ها نگاهشان مي‌کنند و زير لب با خودشان حرف مي‌زنند. دخترها پيرزن‌ها را که مي‌بينند، بلندتر حرف مي‌زنند.

ديدي امروز چه بگير بگيري بود؟

آره، راستي چرا؟

نمي‌دونم بيرون که اومديم يه ساعت دوباره آرايش کرديم.

لابد چون براي پسرا مي‌خواهند فوق‌العاده بگذارند اين طوري مي‌کردند.

واسه پسرا؟ جون من؟ مگه رئيس اجازه مي‌ده؟

مجبورند، مثل اين‌که درسشون خيلي عقبه، روزهاي خودشون هم کلاس خالي نبوده.

اِ؟ ... نيگردار آقا، نيگردار، کلاس دارم پياده مي‌شم.

... دانه‌هاي قرمز تسبيح کف اتوبوس خرد شده‌اند. پيرزني خم شده است و دانه‌هاي سالم مانده را برمي‌دارد، مي‌بوسد و «يا زهرا» مي‌گويد.

**به جاي او**

**نازلي حمزوي ساروي**

امشب اگر ياري کني اي ديده توفان مي کنم

آتش به دل مي افکنم دريا به دامان ميکنم

لازم نبود به عقب برگردد و با دو چشمش ببيند او هنوز حرکت نکرده، همان جا توي ماشينش نشسته. دو دستش روي فرمان است و گوشه ي لبش را مي جود. چشمهايش به دنبال نرگس است، که حالا چند قدمي از ماشين دورتر شده، مي رود توي پياده رو و از کنار مغازه ها مي گذرد. مي پيچد سمت راست، داخل آن کوچه. آنوقت او هم گازش را مي گيرد و مي رود.

نرگس به او گفته بود تا خانه ي ما فاصله اي طولاني است . به خاطر اين همه راه چرا به زحمت بيفتد؟ هزار و يک بهانه برايش شمرده بود‌، شايد منصرف بشود. نمي خواست او تا دمِ درِ خانه اش ، اتاقش بيايد. از رو در رو شدنش با مرتضي مي ترسيد. آخر مرتضي که ديگر آن آدم قبلي نيست. اگر اخم و تخم کند، حرفي بزند يا کاري کند .همه چيز از دست مي رفت.

قرار شد همان کنار خيابان پياده شود، نزديک کوچه‌ي اصلي.

امروز، اولين باري است که سوار ماشين سياه رنگ مدل بالاي او مي شود. روي صندلي عقب مي نشيند. پشتش را در گودي صندلي فرو مي برد. چادرش را باز مي کند و گره روسري را شل مي کند تا باد سر و گردن و تن عرق کرده اش را خنک کند. کم کم پلک هايش سنگين مي شود و روي هم مي افتد.

خووب نرگس از اينجا رو خودت بايد آدرس بدي چون من بلد نيستم...نرگس، نرگس...خوابت برده؟

دستپاچه چشمهايش را باز مي کند . روسري اش را سفت گره مي زند و صاف مي نشيند.

بله بله خانوم يک کم ديگه همون جلو پياده ميشم. ببخشيدا مايه ي زحمت شدم.

بيشتر مغازه ها اين وقت از روز تعطيلند و کرکره شان را پايين کشيده اند. ريسه ي نئون رنگي خشکشويي روشن و خاموش مي شود، خشکشويي حقيقت. فقط اين ميوه فروشي سر کوچه يکسره تا آخر شب باز است. او نرگس را خوب مي شناسد. از بالا و پايين زندگي اش خوب خبر دارد. مي داند وقتي يک کيلو انگور مي خرد چه خبر است و وقتي دو سه تا گوجه بر مي‌دارد چه خبر. حالا هم خربزه‌هايي که در پياده رو چيده را جا به‌جا مي‌کند و زير چشمي حواسش به نرگس و آن ماشين سياه رنگ است.

به سمت راست مي رود و وارد کوچه اي مي شود که به سختي دو تا ماشين از کنار هم رد مي شوند. لبه هاي چادرش را به دندان گرفته . از سر و صورتش عرق مي ريزد. بس که اين کيسه ها سنگين هستند نمي تواند تندتر از اين راه برود. مي خواهد زودتر به خانه اش برسد. مي داند در را که باز کند دخترک تاتي تاتي به طرفش مي آيد. او هم روي دو زانويش مي نشيند. دستهايش را باز مي کند ، دختر را در آغوش مي گيرد و چينهاي گردنش را بو مي کشد.

امروز از آن پنجشنبه هايي نيست که خانم مهمان دارد و نرگس آنقدر کار کرده که بند بند تنش درد مي کند. اگر خانم مهمان داشت مي بايست اول صبح لباس کارش را بپوشد و مشغول شود. از همان اول خانم مي گفت که يادش باشد بايد زودتر کارش را تمام کند چون هزار تا کار ديگر را هم بايد انجام بدهد. چند ساعت بعد، مي آيد . نگاهي به دور و بر مي اندازد.هيچ وقت حرف نمي زند. با انگشت سبابه اش که ناخن صدفي رنگ بلندي دارد ، به گوشه اي ، روي ميز يا جايي اشاره مي کند.

نرگس کفري مي شود و در دل غر مي زند: از صبح تا شب دست به سياه و سفيد نميزنه. چهارتيکه شورت و کرستش را هم من ميشورم ، اونوقت هي اُرد ميده تميز نشد، کثيفه، خوب دستمال نکشيدي ، لک داره…

اما فقط ميگفت: چشم تميز ميکنم دوباره. ملي خانم ، همسايه اش مي گويد:" خدا رو شکر کن در به در نيستي هر روز يه جا بري. سرت رو بنداز پايين و چشماتو درويش کن. هرچي گفت بگو چشم."

امروز همه جا ساکت بود. خانم اول صبح بيدار شده، اما ازاتاقش بيرون نيامده. گوشي‌اش چند مرتبه زنگ خورد. نرگس‌، حرفهايش را خوب نمي شود، فقط کلمه هايي مثل نه نه‌، حالا ميگم، بوس بوس را شنيده.

او مبلها را دستمال مي کشد و زير لب با خودش حرف مي زند ، اگر به جاي خانم بود اين پارچه ي خاکستري و دلمرده ي مبلها را عوض مي کرد و پارچه اي خوش رنگ و روشن انتخاب مي کرد. آن ميز گرد چوبي و چهار تا صندلي هم قديمي و زشت هستند. ميزش که استفاده اي ندارد، جز اينکه هر از گاهي که شوهرش زودتر به خانه مي آيد ، پشت آن مينشيند و با لپ تاپش کار مي کند. بايد به جاي آن يک مدل ميز و صندلي جديد بخرد. مي خواهد پرده ها را هم از جنس حرير براق بگيرد..بايد چند سطل رنگ بخرد، آبي ، زرد، قرمز و روي همه چيز بپاشد. شايد بهتر است چند تا گلدان زير پنجره…..اين حرفها حواسش را پرت مي‌کنند و از کار غافلش مي‌کنند.

تند وسايل خانم را که هميشه دور و برش پخش بود را جمع و جور کرد . خانم موچين، سوهان ناخن، آينه دسته دار، دو سه تا کنترل را مي گذارد دم دستش. آنوقت خودش را روي مبل سر مي دهد و پاهايش را دراز ميکند وسط ميز.

ايستاد.کيسه‌هايي‌که دستش بود را روي زمين گذاشت و چادرش را باز کرد. با کناره هاي چادر عرقي که روي شقيقه هايش نشسته بود را پاک کرد و چشم دوخت به ته کوچه. اي کاش مرتضي اينجا بود. کجايي مرتضي؟ کجا؟ قهري؟ جا زدي؟ کنار کشيدي نه؟

مرتضي که به متکاي قرمزش يله مي دهد و سيگاري آتش مي زند. يک پُک زده و نزده، ملي خانم داد و قالش به آسمان ميرود: اي بابا آقا مرتضي به فکر خودت نيستي، به زن و بچه ات رحم نمي‌کني، حداقل مراعات ما رو بکن. نشنفتي اين کوفتي هزار تا درد و مرض مياره." مرتضي رنگ به رنگ مي شد و از غيظش مشت ميکوبيد به ديوار کاغذي ميان دو اتاق. بعد هم بلند مي شد مي رفت سر کوچه بي سر خر سيگارش را بکشد. نرگس قدمهايش را بلند تر بر مي دارد. به نفس نفس افتاده‌. مرتضي همان جا است، سر جاي هميشگي اش . منتها چنان به زمين خيره شده انگار دنبال چيزي مي گردد.

- سلام

- اوووف يهو اومدي … حواسم نبود.

- بچه کجاست؟ مياي خونه؟ ميخوام زودتر برم دستم داره ميشکنه.

- مرتضي ته سيگارش را پرت کرد روي زمين.

- اين کيسه ها چيه دستت؟ چي خريدي؟

- خانوم داده. يکيش رو تو مياري؟

- دست و دلباز شده. نه بابا از صبح اين دست چپم بدجور درد مي کنه.

نرگس بايد همپاي مرتضي قدم بر دارد. او کند و آهسته راه مي رود. پاي راستش را کمي جلو مي آورد. مکث مي کند و بعد پاي چپش را دنبال خودش مي کشد.رد کج و معوجي از او روي زمين خاکي کوچه برجاي مي ماند. آبجي اش مي گفت:" خاک تو سرت عاشق قد و بالاش شدي وگرنه چي داره؟ هيچي نه کار نه پول هيچي."

خودش را به نشنيدن مي زد. از مدرسه که بيرون مي آمد، نگاهش مي چرخيد اين طرف و آن طرف، پي مرتضي. وقتي سوار موتور گازي اش جلوي نرگس و دوستانش ويراژ مي داد، ديگر روي زمين راه نمي رفت. قلبش تند مي زد. صورتش سرخ مي شد. تنش داغ مي شد. کبوتري مي شد و پر ميکشيد روي سينه‌ي مرتضي. آن موهاي صاف‌، زنجير طلايي دور گردنش و آن نگاهها ، قلبش را مي لرزاند. شب زودتر از همه خودش را زير پتوي رنگ و رو رفته اي که نور از تار و پودش رد مي شد، پنهان مي کرد. کاغذي که مرتضي به او داده بود را باز ميکرد.از طرف m به n. روي حرفهاي انگليسي دست مي کشيد. چيزي زير پوستش راه مي افتاد و گرمش مي کرد. به خيالش مرتضي همين بغل دستش دراز کشيده.

حالا همين جاست. شانه به شانه اش راه مي رود. اما…..

در آهني رنگ و رو رفته ي حياط نيم لنگ ، باز است. مرتضي جلوتر مي رود. باعجله به سمت دستشويي ته حياط مي رود. همه جا سوت و کور است. فقط صداي بغ بغوي کفتر هاي آقا کاووس در حياط مي پيچد. نرگس يادش مي آيد امروز پنجشنبه است و نوبت اوست مستراح و حمام را بشويد. از آن جاي تنگ و تاريک با ديوارهاي سيماني که هميشه از چاهش بوي گند فاضلاب بيرون زده، از آن شلنگ پلاستيکي حالش بهم مي خورد. از وقتي هم که مرتضي آن صندلي مسخره را روي توالت مي گذارد و خودش بالاي آن مي نشيند، بيشتر عقش مي گيرد. هنوز غروب نشده. چند ساعتي وقت دارد. کارهاي خودش را رتق و فتق کند، بعدش آنجا را ميشويد و با بهاره مي‌رود حمام.

با آقا کاووس که به گلهاي باغچه اش آب مي دهد ، سلام و عليک مي کند. کفشهايش را پاي سکو در مي آورد و بالا مي رود. نگاهي به اتاقهاي ملي خانم مي اندازد . از پشت آن روزنامه ها که به شيشه ها چسبانده چيزي پيدا نيست. چادر و روسري و کيسه ها را همان دم در مي اندازد و يک راست مي رود سراغ دخترش. بهاره ، در گوشه اي از اتاق خوابيده. آرام نفس مي کشد و شکمش بالا و پايين مي رود. لبهايش را روي پيشاني او مي گذارد. مرتضي گفته بود سر ظهر تب کرده بوده و بهش شربت داده بود. سرش را کنار بالش دخترش روي زمين ميگذارد و دراز مي کشد. از خستگي دست و پايش سنگين و کرخت شده. به ديوارهاي خالي نگاه مي کند. جز يک آينه ي بيضي شکل که به ديوار جلوي در آويزان کرده اند ، هيچ چيز به ديوار آويخته نيست. روي طاقچه يک ساعت شماطه دار هست و قاب عکسي از روز عقدشان که شيشه اش شکسته است. همان روز که کهنه خر آمده بود فرش را لوله کند و ببرد، دستش خورد و قاب دمر افتاد و شيشه‌اش از چند جا ترک برداشت. چيز ديگري روي طاقچه نيست. نه عکسي از مادرش و نه عکسي از بهاره. عاشق طاقچه‌ي خانه‌ي خانجون، مادربزرگش بود. آينه و شمعدان لاله عباسي سر طاقچه بود با عکسي بي رنگ و رويي از آقا جون. خانجون صبح به صبح لاله ها را پاک ميکرد و اشک‌هاي بلوري شان را برق مي انداخت. به هيچ کس هم اجازه نمي داد به آنها دست بزند.

مرتضي رختخوابش را جمع نکرده، حتي سفره‌ي ناهارش هم توي آشپزخانه هنوز پهن است. اگر خودش تنها بود، بهاره را نداشت يا شوهرش اينجور عليل و ذليل نبود ، ميرفت و خودش را گم و گور مي کرد. تنش را از روي زمين کند و بلند شد. چادر و روسري‌اش را آويزان کرد. کيسه ها را به آشپزخانه برد. سفره را جمع کرد و ظرفها را توي ظرفشويي گذاشت. سماور را با يک پارچ پلاستيکي آب کرد و زيرش را روشن کرد. پرده‌ي آشپزخانه را کنار زد. خانم که اين پرده ي توري کهنه را از انباري اش بيرون آورد و نشان نرگس داد، برايش مهم نبود آهار دارد يا نه،کار کرده است يا نه. همين قدر که از شر آن روزنامه هاي زشت و سياه که به شيشه چسبانده بود خلاص ميشد، کافي بود.

از يکي از بقچه هاي توي کمد، پيراهنِ دامن کلوشِ گلداري بيرون آورد. مرتضي چند روز ي نبود، بار برده بود به يک شهر دور. سوغاتش اين پيراهن آبي کاربني بود با گلهاي ريزي در حاشيه اش. نرگس خيلي چاق شده بود. از روزي که فهميده بود بار شيشه دارد نه زياد راه مي رفت و نه کاري مي کرد ، از ترس. پيراهن را گذاشت روي تنش و گفت: واييييي خيلي قشنگه ببين رنگش چقدر روي پوستم نشسته. اما آخه مگه تو اندازه ي منو نمي دوني؟ بچه که دنيا اومد رژيم مي گيرم و مي پوشمش . آن روزها مدام خودش را در آينه برانداز مي کرد و لباسها را به تنش مي چسباند تا ببيند شکمش چقدر جلو آمده.

حالا هر روز غروب که به خانه بر مي گردد از دور ابروهاي پيوسته اش که پر شده، پوست گندمي اش که سياه شده و لبهاي بي رنگش را در آينه مي بيند. ديگر صورتش را خوب نمي شناسد . از قيافه اش بدش مي آيد.

لباسش را عوض کرد. روسري سر کرد و سه ليوان چاي ريخت. چند تا خرما هم توي پيش دستي چيد و سيني به دست رفت روي سکو نزديک مرتضي نشست. آقا کاووس رويش به آسمان است . کفترهاي جلدش بال بال زنان دور هم ميچرخند و ميچرخند ، اوج مي گيرند . بالا و بالاتر مي روند. او آنقدر تماشايشان کرد تا دورِ دور شدند. آقا کاووس مرد کم حرفي است. آنقدر کم حرف که هيچ وقت نمي شود فهميد کي ناراحت است و کي خوشحال. خانم احساني، (همان ملي خانم) مي گويد:" زنش مرده و بچه‌هاش هم اونو ول کردن و پي کار خودشونن. " همسايه هاي قديمي وقتي روي سکو مي نشينند، مي گويند:" نه بابا بچه کجا بود! خانمش مريضي بدي گرفت و مرد. بچه‌اي نداشتن. خود آقا کاووس بچه‌اش نمي شد. حالا خودشه و تنهياييش." زن ديگري مي‌گويد :" من که پنج تا بچه دارم، الان تک و تنهام. با اولاد و بي اولاد فرقي نداره." و شربتش را يک نفس سر کشيد.

مرتضي نرم نرمک به نرگس نزديک مي شد. ديشب نرگس به او گفته بود: آخر معلوم نشد، خودت هم نگفتي، شب قبل از تصادف کجا بودي‌؟ چه مي‌کردي‌؟ که نصفه شب به خانه برگشتي و اونقدر کم خوابيدي ، باعث شد سر صبح جوري خوابت برد‌که تصادف کني‌. مرتضي آني، از اين روبه آن رو شد‌. ليواني که در دستش بود را به ديوار کوبيد.

نرگس هاج و واج تماشايش مي‌کرد. با صدايي که به سختي شنيده مي‌شد گفت: هر روز به بدبختي مون اضافه ميشه. هر روز بدبخت‌تر ميشيم. مرتضي آن مرتضي قبلي‌، بذله گو و مهربان نيست. گوشت تلخ شده. کج خلق و بي طاقت شده. همين چند وقت پيش نرگس با هزار مکافات او را به يک بيمارستان برد تا يک دکتر معروف استخوان معاينه اش کند، براي هزارمين بار. دکتر گفت با بيست جلسه فيزيوتراپي اگر مثل روز اول نشود ، اما شايد به سختي بتوان گفت که لنگ مي‌زند.بعد به مرتضي گفت چند بار برود جلو ،عقب بيايد .دستهايش را به چپ ببرد حالا به راست. آخرش چند برگه راهنما براي ورزش‌کردن داد و به مرتضي گفت:" اونجور هم که نشون ميدي حالت بد نيست جَوون."

خورشيدکم کم غروب ميکرد. حياط خانه ديگر سوت و کور نبود. خانواده احساني برگشته بودند و چراغ روشن شان از پشت روزنامه هاي سياه پيدا بود. آقا کاووس قاليچه‌اش را روي تراس پهن کرده بود و ذغال قليانش را مي گرداند تا سرخ رنگ شود، حتما مهمان دارد. نرگس و دخترش تازه از حمام آمده بودند. نرگس به تن بچه لباس مي پوشاند. مرتضي هم از پشت پنجره به آقا کاووس نگاه مي کرد.

نزديکي‌هاي ظهر، نرگس درآشپزخانه کنار اجاق گاز ايستاده بود. منتظر بود تا آب جوش بيايد و قل‌قل کند. مي‌خواست برنج آبکش کند. ديگر کاري نمانده بود. شايد بشود امروز زودتر برگردد. خانم از صبح که روي مبل نشسته تا حالا از جايش تکان نخورده. لم داده روبروي تلويزيون و تارهاي مويش را به دور انگشت سبابه‌اش مي‌پيچاند و مي‌پيچاند و بعد ول مي‌کند. نرگس دلش غنج مي رود پايش که به خانه برسد، دختر را که بغل کند، صداي خنده اش را که بشنود، تمام تنش را پوف پوف ميکند و خستگي‌اش در مي شود.

هر وقت از مرتضي دلخور است . وقتي با هم يکي به دو مي کنند و تا چند روز لام تا کام حرفي با هم نمي زنند، دلش نمي خواهد بهاره شبيه پدرش باشد. به صورتش با دقت نگاه مي کند و مي گويد: آخه کجاش شبيه باباشه؟ گردي صورتش ؟ چشمهاش؟ فرم لبهاش؟ هيچي اش به اون نبرده. اما روزهايي که نه با هم دعوا کرده اند و نه با هم قهرند، زل مي زند به صورت دختر و در دلش مي گويد چشمهايش به مادرم رفته اما گردي صورتش ، پشت لبش ، عين پدرش است. گاهي فکر مي کند بچه اش را بغل کند و سوار اتوبوس شود و برود شهر خودش. مگر چقدر راه است؟ براي خواهرش يک ژاکت پشمي سوغات مي برد. اول مي رود سر خاک مادرش. بهاره را هم مي برد . به مادرش ميگويد که بچه دار شده. سر قبر پدرش هم مي رود. اما...مرتضي را چه کار کند؟ دمغ مي شود. وقتي خواهر و برادرهايش مرتضي را ببيند که اينطور چلاق شده ، سر و شکلش را ببيند...بايد تا ته اش را بگويد. کاش پول داشت . نه يک کم ، خيلي زياد. آنقدر که بدهکاري صاحبکار مرتضي را تسويه مي کرد. مرتضي را هم مي برد فيزيوتراپي تا دست و پايش دوباره کار بيفتد.. اصلا خانه اش را عوض مي کند. مي رود يک محله ي ديگر. آنوقت شايد خواهر برادرهايش را دعوت کند. يک پاتيل بزرگ آش بار بگذارد. سيرداغ و پياز داغ فراوان درست کند……

نرگس نرگس خانم

بله خانم بفرماييد حواسم پيش برنجه وا نره

چايي داري؟

تازه دم نيست.بزارم براتون؟

نه اگر گرمه همونو بريز

روي صندلي نشست. نرگس برنج آبکشي را در قابلمه ريخت و شعله را بالا کشيد تا زودتر بخار کند. استکان چاي را جلوي خانم گذاشت و در قندان را برايش باز کرد

او انگشت اشاره اش را به دور دسته‌ي استکان حلقه کرد. به طرف دهانش برد و لبش را به دهانه‌ي استکان چسباند. بي آنکه جرعه‌اي بنوشد. استکان را روي ميز گذاشت.

براي خودت نمي ريزي؟

نه خانم جون.

چرا هيچ وقت دخترتو نمياري؟ کجا ميگذاري؟ پيش شوهرت؟

شوهرم سرکار نميره .خونه است. بچه رو او نگه مي داره.

چرا سر کار نميره؟ پس تو خرج خونه رو مي دي؟ گفته بودي تصادف کرده؟

اگر قبلا کسي از تصادف مرتضي مي پرسيد ، نرگس بي معطلي مي گفت: الهي به خاک سياه بشينه اون که بهش زد و در رفت.اما از وقتي فهميد مقصر خود او بود، ديگر حرفي نمي زد. فقط خستگي آن روزها به يادش مي آمد. دل بهم خوردنش وقتي لگن زير مرتضي مي گذاشت و شکمش که هر روز بزرگتر مي شد.

بله تصادف کرده بود.

بهتر شده حالش؟ دکترا چي ميگن؟

والا خانم هر بار به مصيبت براش وقت مي گيرم. هر درمانگاهي بگين رفتم ، ميگن چاره‌اش فيزيوتراپي و ورزش. تا دست و پاش از خشکي دربياد.

نرگس ازجايش بلندشد‌شعله‌ي گاز را‌پايين بکشد.‌ديگر نگفت دکترها مي‌گويند خودش هم دست و پايش را تکان نمي‌دهد. نگفت مريضي مثل پوستي شده که روي خودش‌کشيده. دوست نداشت هميشه و همه‌جا از‌بدبختي اش حرف بزند. خانم هر وقت به آشپزخانه سر‌مي‌زد، مي‌خواست ايرادي از غذا بگيرد.‌کم و زيادش کند. ترش و شيرين‌کند.کاش زودتر چايي‌اش را بخورد و برود. همان روي مبل بنشيند و موهايش را لوله کند.

براي يک هزارم از لحظه اي نگاهشان بهم گره خورد. نرگس گيج شد. زود سرش را پايين انداخت . صندلي را کشيد و نشست. سردش شده بود!

نرگس‌من پانزده‌سال‌است‌که ازدواج کرده‌ام و بچه‌اي ندارم.ازصبح تاشب تنهاهستم.تنها..

نرگس ميخواست بگويد اگربه جاي اينکه شوهرش يک سرمبل بنشيند و او سرديگر دور از او، برود ورِ دل شوهرش بنشيندياسرش رابگذارد کنار سراو و با هم‌تلويزيون تماشا کنند. اصلا‌دو‌تا استکان چاي بريزد و ميوه برايش پوست بگيرد، شايدازصبح تا شب تنها نباشد. اما فقط گفت:چي بگم خانم. الان خيلي‌ها حوصله‌ي بچه ندارن. ميخوان تنها باشن. هر کي دلش بخواد بچه دار ميشه. مثل شماها که دست خودتونه، مجبور نيستين. شوهرتونم عين خودتون.

پاهايش را تکان مي داد. ميز مي لرزيد. استکان مي لرزيد قندان مي لرزيد.

دست خودمونه؟ شايد. اما من دست خودم نبود. من … اما من...من من نتونستم نميتونم بچه دار بشم. دست خودم نيست، نبود.

نرگس ديگر هيچ صدايي را نمي‌شنيد. انگار کر شده بود. صورتي را مي ديد که رشته‌هاي اشک، خيسش کرده. دهاني که باز و بسته مي شود. چشمهايي که گاه ريز مي‌شوند و لحظه اي از حدقه بيرون مي زنند. کلمه هايي مبهم و بي صدا مثل سنگهايي داغ و سوزان بر سر نرگس مي بارند. تنش يخ کرده، مي لرزد و مي لرزد و دندانهايش بهم مي خورد. درست مثل همان روزي که زايمان کرده بود……

در گوشه اي از حياط کنار شير آب، روي دو پايش نشسته بود. شکمش آنقدر بزرگ بود که نشستن را برايش دشوار مي کرد. همسايه ها مي‌گفتند :" لابد سر بچه اومده تو لگن، براي همين شکمت افتاده پايين. امروز و فرداست فارغ بشي."

دردي اززيردنده‌ها شروع شد. هزار‌شاخه شد ‌و ‌با هر‌شاخه‌اش‌شکم نرگس‌را‌چنگ مي‌زد. خيس‌از‌عرق به‌ديوارتکيه داد. سينه‌اش سنگين بود. نفسش بالا نمي‌آمد. جيغ زد: مرتضي..

آقاي احساني گفت: شما هم جاي آبجي ما نرگس خانوم.

روي صندلي عقب پژوي هزار‌سال پيش‌آقا‌کاووس‌دراز‌کشيده بود. در راه بيمارستان بودند.

ملي خانم سر کار بود. پسرها وسط حياط گرم بازي بودند. مرتضي که نمي توانست راه برود. پايش هنوز در گچ بود، به چوب دستي اش و آقا کاووس تکيه داده بود. دم در ايستاده بودند. توي ماشين نرگس مدام چادرش را پايين ميکشيد تا پاهايش را بپوشاند. خجالت مي کشيد ، سختش بود پيش مرد غريبه . لبهايش را گاز مي گرفت تا صداي آه و ناله اش وقتي درد امانش را مي برد و بي طاقتش مي کند، بيرون نيايد. کاش مرتضي مي توانست لااقل الان همراهش باشد . کاش مادر با او بود.

توي قاب در غسالخانه ايستاده بود . مادرش آنجا ، روي تخت چوبي دراز کشيده بود. زني گفت:" کي ات ميشه؟ درو ببند بيا تو نامحرم مي بينه." زانوهايش سست بود. در را بست و همانجا ، کنار در ايستاد. چشمش افتاد به پاهاي چاق مادرش. پوست روي پا به زردي مي زد. زير ناخنها کمرنگ شده بود. به صورتش نگاه کرد. پلکها طوري روي هم افتاده بودند انگار خودش را به خواب زده و منتظر است کسي صدايش کند" بيدار شو مادر جان خواب بسه .حاج خانوم بيدار شو چشماتو باز کن "

غسالخانه‌کم نور‌بود. دو زن مرده شور چنان خود را پوشانده بودند که عرياني مادر توي ذوق مي‌زد. ‌دل دل ميکرد چند قدم جلو تر برود و چادرش را بيندازد روي تن لخت او. اما… مي‌ترسيد نزديکش برود. مي‌ترسيد به او دست بزند. ازسردي تن مادرش مي‌ترسيد. ساکت ايستاد و چشم دوخت به صورت مادرش. اين آخرين باري بود که او را مي‌ديد.

در تمام مدت زايمان، وقتي روي تخت سرد چرمي دراز کشيده بود و هر چند دقيقه همه‌ي قوايش را جمع مي‌کرد ، دستهايش را مشت مي‌کرد و لبهايش مثل يک خط باريک مي‌شدند و کف پاهايش را محکم به رکاب تخت فشار مي‌داد تا تکه‌اي از وجودش ذره ذره از او جدا شود و بيرون بيايد، تصوير مادرش که روي تخت خوابيده بود، جلوي چشمش بود.

دخترک راخون آلود روي‌تن عرق‌کرده‌اش‌گذاشتند، چشم مادر روي صورت او مي‌درخشيد. وسط ابروهاي بي رنگش را بوسيد و يواش گفت : بهارم

همان شب از بيمارستان مرخص شد. ملي خانم و شوهرش او را به خانه آوردند. آقا کاووس دم در با يک قرآن ايستاده بود. ‌مادر و بچه از زير قرآن رد شدند و در ميان هياهوي پسرها که دم گرفته بودند: ني ني ني ني وارد خانه شدند.

نگاه بي تاب نرگس پي مرتضي مي‌گشت. اوکنار در اتاقشان روي زمين نشسته بود. ملي خانم اتاقشان را تر و تميزکرده بود. در گوشه‌اي از اتاق کنار تشک نرگس، تشک کوچکي گذاشته بود. رويش ملافه‌اي صورتي‌کشيده بود‌که دور‌تا‌دورش را تور سفيد چين دار دوخته بودند.

خوشگلن نه؟ قسمت من نبود دختر دار بشم .آوردمش براي تو

نرگس به زحمت ايستاده بود. سردش بود. حس مي‌کرد استخوانهاي لگنش از‌هم جدا مي‌شوند.از گوشه‌ي چشم مرتضي را مي‌ديد که مدام دست مي‌کشد به صورتش.گريه‌اش گرفته؟

بيا دراز بکش. زائو بايد استراحت کنه. بيا بيا پيش دخترت بخواب . کار داشتي صدام کن.

تنها که شدند ، نرگس دولا دولا رفت توي آشپزخانه. تشنه اش بود ، خيلي تشنه. گلويش خشک بود. آب خورد . يک ليوان دو ليوان چند ليوان. بعد آب را پاشيد به سر و صورتش . کاش مي توانست به حمام برود تا از بوي خون و عرق خلاص شود. در يخچال را باز کرد. دو تا هويج داشتند. توي جايخي چند تکه بال و گردن بود. با خودش گفت کمي دراز مي کشم ، بلند مي شوم سوپ بار مي گذارم. به اتاق برگشت. به هزار زحمت کنار مرتضي روي زمين دراز کشيد .او خم شد. گره روسري نرگس را باز کرد و انگشت هايش را برد لاي موهاي بهم چسبيده ي نرگس و پيشاني اش را بوسيد. گفت: اسمش ، اسم دخترم دخترمان را چه بگذاريم؟ نرگس بغض آلود زمزمه کرد: بهار بهاره….مثل مادرم

و گريه اش گرفت. به خاطر آن همه درد ، به خاطر آنکه با غريبه ها بدون شوهرش به بيمارستان رفته، به خاطر تنهاييش روي تخت بيمارستان ، آنقدر گريه کرد تا خوابش برد.

مادرش مي گفت گريه بر هر درد بي درمان دواست. پس چرا نرگس که اينقدر گريه مي کند بار دلش سبک نمي شود؟ حالا خانم هم گريه مي کند.ميان گريه هايش گفت: نرگس تو ميدوني رحم جايگزين چيه؟ شنيدي تا حالا ؟ رحم اجاره اي؟ تو ميتوني نرگس ميتوني . تو مي توني به جاي من بچه ي منو توي رحمت نگه داري.. فقط براي نه ماه رحمت را اجاره بدي به من. تو ميتوني نطفه ي من را در رحمت بزرگ کني و به دنيا بياري . بعدش همه چي ميشه مثل روز اول . هر چي بخواي هر کاري بگي….

نرگس، آب دهانش را قورت داد. خوابش گرفته بود…

در راه برگشت به خانه، وقتي سوار آن ماشين مدل بالاي سياه رنگ بود، تمام طول راه ساکت بود. گره روسري اش را شل کرده بود تا باد بپيچد و سر و گردن و تن عرق کرده اش را خنک کند. به خيابان ها مغازه ها ماشينهايي نگاه مي کرد ، که با سرعت از کنارشان مي گذشت. سرش سنگين بود. گيج بود. کلمات گنگ و غريبه اي در ذهنش روشن و خاموش مي شدند. نرگس بعضي از آنها را مي شناخت. معني‌شان را مي‌دانست. مثلا مي دانست به جاي او يعني چه. خيلي اوقات در خيالاتش، خودش را به جاي کساني مي گذاشت که زندگي شان شبيه او نبود. روزهايي که غصه دار و نااميد بود، خودش را به جاي خانم مي گذاشت. مثل او حرف مي زد، مثل او لباس...البته لباس پوشيدن خانم را هيچ قبول نداشت. براي همين شلوارک تنگ و بلوز رکابي بر تن نمي‌کرد. به جايش دامن چين دار بلند مي پوشيد . موهايش را شانه مي زد و پشت سرش مي‌بست، نه اينکه دور سرش بريزد. گاهي که خيلي خسته بود ، فکر مي کرد اگر مرتضي به جاي شوهر خانم بود ، زندگي اش چه شکلي مي شد؟ شايد ديگر او هم مجبور نبود آنقدر کار کند...اما شوهرش که هيچ وقت خانه نيست. هميشه کله سحر مي رود و خيلي کم پيش مي آيد نرگس او را ببيند. مرتضي هميشه خانه است...نباشد هم چه فرقي دارد؟ چند روز است که با هم حرف نمي زنند؟ از سرکار که بر مي گردد، مرتضي چنان بغ کرده يک گوشه مي نشيند و به سقف، به ديوار، به حياط به هر جايي که نرگس نيست ، نگاه مي کند . همين هفته‌ي پيش از دکتر که برگشتند خانه، نرگس گفت: تبديل به يک عروسک کوکي شدم. الان کوکم کردن کار کنم نون بگيرم سيگار بخرم خونه ي خودم را تميز کنم خونه ي مردم رو تميز کنم. توام مثل عروسک کوکي هستيا الان کوکت کردن اداي فلج ها رو در بياري ...ديگه چه جوري کوکت ميکنن خدا ميدونه فقط. مرتضي هم راديويي که دم گوشش نگه داشته بود را کوبيد به زمين. هزار تکه شد . نرگس هم داد زد به جهنم تلويزيون که نداريم. اين کوفتي رو هم نداشته باشيم . از آن روز به بعد نرگس حس مي کند بندي در دلش پاره شده. برايش چيزي مثل قبل نيست. کاش پول داشتند، کاش مرتضي حداقل يک جايي نگهبان بود کاش ….بعد از آن روز کلماتي به ذهنش رسيد که برايش آشنا بودند اما چون معني شان را بلد بود، مي دانست کي سر و کله شان پيدا مي شود، لابه لاي کلمات ديگر پنهانشان مي کرد. خودش را به نديدن مي زد. حالا بايد با مرتضي حرف بزند. سردرگم شده بود. کم کم پلک هايش سنگين شد و روي هم افتاد.

سيزده، چهارده ساله که بود، هر روز نقش تازه‌اي را بازي مي‌کرد. از سر صبح‌، چشمهايش را که باز ميکرد، در نقش آدم ديگري فرو مي‌رفت. در ذهنش خانه اي مي‌ساخت که از خانه خودشان خيلي بزرگتر بود يا حداقل بيشتر از دو اتاقي داشت که در آن زندگي مي کردند. او و همسرش روي يک تخت بزرگ مي‌خوابيدند، نه روي زمين و نه روي تشک. صبح ها از خواب بيدار مي‌شد. روفرشي گلداري مي پوشيد. موهايش را مدل گوجه‌اي مي‌بست. هر روز کيک مي پخت و با چاي داغ از همسرش پذيرايي مي‌کرد. مرتضي که به زندگي‌اش پا گذاشت، نقش همسر را به او داد. مثل خارجي ها گوشه‌ي ملافه هايش m.n را گلدوزي کرد. هر شب دست در دست مرتضي مي‌گذاشت يا سرش را به شانه‌هاي او تکيه مي داد و تلويزيون تماشا مي‌کرد. به روياهايش چنان جان داده بود، وقتي پدرش گفت نمي‌تواند خرج مدرسه و کتاب و دفترش را بدهد و بهتر است برود خياطي ياد بگيرد و کمک خرج خانه باشد، مثل خواهرش، او چنان غرق در دنياي خودش بود که ديگر تميز دادن آنها از واقعيت دشوار بود. از هرچه دلگير مي شد، مي‌ترسيد يا ناراحت مي شد، به آغوش مرتضي پناه مي‌برد.

چند ماهي که از سربازي مرتضي گذشت، مادرش را فرستاد جلو. پدر و مادر نرگس خيلي زود موافقت کردند. دختري که درس نخوانده و خياطي هم ياد نمي‌گيرد...چه بهتر که شوهر کند.

ساعت ازنيمه شب گذشته بود. همه جا تاريک و ساکت بود. حتي پسرهاي ملي خانم هم خوابيده بودند. سر شب به صف شده بودند تا گرد و خاک را از دست و پايشان بشويند. پسر قد کوتاه تر دستها را پر از آب مي‌کرد و مي‌کوبيد توي صورتش. آب پخش مي‌شد و قطره هايش روي دامن مادر مي نشست. خدا مي داند چند بار صورتش را شست و آب را پوف کرد توي هوا. مادرش که زد پس سرش، يک گوشه ايستاد و با پشت دست اشکهايش را پيش از آنکه سر بخورند و پايين بيفتند ، پاک مي کرد.

آقا کاووس هم با مهمان هايش سرخوش بود. روي قاليچه‌اي دور هم نشسته بودند و چاي مي‌خوردند و قليان مي‌کشيدند. نرگس از فکر و خيال خوابش نمي‌برد. گاهي رويش را به طرف دخترش مي‌کرد. صورتش را مي بوسيد . موهايش را بو مي‌کشيد و تنش را نوازش مي‌کرد. گاهي هم رو به ديوار مي‌کرد و در خودش غرق مي شد. بي خوابي از همان اولين شبهاي بعد از تصادف مرتضي به سراغش آمده بود. هر شب بيدار بود و در تاريکي به سقف بالاي سرش چشم مي دوخت. آسمان که از تيرگي در مي آمد ، خوابش مي برد. دستش را روي شکمش گذاشت. يعني بايد نه ماه بچه ي او را در شکمش نگه دارد ؟ رحمش را مثل خانه اي اتاقي ، اجاره بدهد؟ تصويرهايي از اولين روزهاي بارداري اش در ذهنش زنده شد. وقتي مرتضي جواب آزمايش حاملگي را آورده بود، نمي دانست چه اسمي روي احساساتش بگذارد. شعف ! شوق ! عشق ! يا اميد و آرزو؟ اين نامها را اولين بار روي پوستر تبليغاتي در درمانگاه بهداشت ديده بود. تازه داشت مادر شدنش را باور مي کرد . تازه به مادر شدنش خو مي گرفت . در روياهايش نقش جديدي اضافه شده بود که….خبر تصادف مرتضي آمد. چهار ماهه باردار بود. رويش را به طرف دخترش برگرداند. پيشاني اش را به صورت او مي چسباند و بوي تنش را نفس مي‌کشد.

بچه‌ي او را باردار بودن، بارداري بدون حس مادري، مادري به جاي مادري ديگر. خانم گفت همان لحظه که به دنيا آمد، او را مي‌برد. گفت بهتر است سزارين کني تا صورت بچه را نبيني تا زياد درد نکشي…….در ذهن نرگس بارداري فقط اينها نبودند، چيز ديگري هم بود…….عشق، عشق بين او و مرتضي ....

نرگس دستهايش را زير سرش گذاشت و چشمهايش را بست. اگر به چند سال دورتر فکر کند چه؟ زمان گذشته ... بهاره اش پنج ساله هست، مرتضي خوب شده، سريک کاري مي‌رود ...آه نگاهشان کن، شب جمعه است. سه تايي پشت ميز يک پيتزا فروشي نشسته‌اند…. بهاره نوشابه برات خوب نيست...نرگس جان تو چي انتخاب مي کني……..

مرتضي روي تشکش نشست. خودش را کمي عقب کشيد و به ديوار تکيه داد. از وقتي تصادف کرده و خانه نشين شده رختخوابش را زير طاقچه پهن کرده و تنها مي خوابد. در تاريکي زانوي راستش را بغل کرده و پيشاني اش را به آن تکيه داده. چرا خوابش نمي‌برد؟ حالا چه وقت اين قهر بودن است… بايد با او حرف بزند .

نرگس ملافه‌اش را کنار زد و از جايش بلند شد و بغل دست مرتضي نشست. مثل او به ديوار تکيه زد. مرتضي تکان نخورد. حرفي نزد. همانطور که بود، ماند. دست او را در دستش گرفت. همان دستي که لمس است و انگار ديگر حسي ندارد. بند بند انگشتانش را محکم فشار داد . آنها را از هم باز کرد و کف دست او را روي صورتش گذاشت. روي گودي چشمانش، روي لبهاي بسته اش و روي سينه ي چپش. آخر کف دست او را روي شکمش گذاشت. عين همان وقتها که کنار مرتضي دراز مي کشيد و دست او را روي شکمش مي گذاشت تا تکانهاي بچه را حس کند. سر انگشت مرتضي سرد بود …..کم کم گرم شد. آهسته گفت: مرتضي يادت مي آيد از کي اومديم اين خونه؟ عيد نشده بود، درسته؟

...فکر کنم سه سال پيش يا بيشتر چهار سال.

ازتصادف تو يک سال و خورده‌اي ميگذره‌.ازتصادف مادر و پدرم چند سال از فوت مادرت

به مرتضي نزديک تر مي‌شد زندگي بعد از حادثه‌ي پدر و مادرش غم‌انگيز و اندوهناک شده بود. اما بعد از تصادف مرتضي، زندگي‌اش دو‌پاره شده بود. قبل ازتصادف و بعداز آن.

وقتي به روزهاي قبل از تصادف تو فکر ميکنم… چقدر خوب بود. روزهايي که نوعروس بودم و مادرم زنده بود. يا وقتي آمديم سر خانه و زندگي خودمان، همين‌جا. يادت مي‌آد؟

آره… چقدر از اين خونه بدت مي آمد. بهت قول داده بودم زود يه جاي بهتر مي‌گيريم.

وقتي فهميديم حامله‌ام….يادته؟ چرا اون روزکه جواب آزمايشم‌ راگرفتي با شيريني نيومدي خونه؟

چه چيزايي يادته. چه ميدونم هول شده بودم. خانمه که گفت مبارکه و برگه را داد دستم ..دست و پامو گم کردم .پيش از عيد بود نه؟

نه. اون موقع ما تازه چهار تيکه اسبابمون را آورديم اينجا. تو گفتي حالا باشيم اينجا. سر فرصت با هم دنبال خونه ي ديگه اي بگرديم. دو سه روز بعدش با هم رفتيم خريد عيد. نمايشگاه گذاشته بودن اون يکي خيابون..

آره‌ يادم اومد اول که وارد نمايشگاه شدي مثل بچه‌ها دستم رو محکم گرفتي. هر غرفه‌اي شيريني مي فروختن مي ايستادي دو تا مي‌خوردي

چرا سر به سرم مي گذاشتي؟ مي خواستم مزه شون کنم. اون عروسک چوبي ها ...يادت مياد ميگفتي نرگس ببين ، دوستاتو ببين چقدر شکل تو هستن!

خوب...خوشگل بودن ديگه….ابروهاشون کموني لپاشون گل گلي ...مثل تو

يک روسري خريده بودم گلهاي درشت بنفش داشت. با يک گل سر …..بهت گفتم شام بريم فلافل بخوريم؟ توي راه افتاده بودي جلو اداي منو در مي آوردي. مي گفتي چاقها اينجوري راه ميرن…..اول هِلک بعد تِلِک اول اين پا بعدش اون پا . من‌که هميشه چاق بودم چرا مسخره ام مي کردي ؟ مي خواستي با يک دختر لاغر ازدواج کني.

اي بابا چرا گل قهر کن شدي؟

حامله ام شده بودم همش گرسنه ام مي شد .همش دوست داشتم بخورم.

مطمئني فقط به خاطر حاملگي ات بود؟

چند وقتم بود؟رو همين تشک دراز کشيده بودي. دست و پات تو گچ بود..

خوب...چي مي گفتم؟ يادم نيست مي‌خنديدي .قاه قاه .مي‌گفتي : نرگس ملي خانم اينا ميگن چاق نشدي ورم افتاده؟ حدس مي‌زنن دختره؟

نرگس چانه‌اش را به گردنش نزديک کرد تا صدايش کلفت تر شود. مي‌گفتي : از پشت عين مادر خدا بيامرزت شدي . اونوقت دستت را تا جايي که مي شد از هم باز مي‌کردي. مي‌گفتي اين هوا. خوبه اون يکي دستت تو گچ بود.

هه. تو عصباني مي شدي. اولش ميخواستي رد کني و به روي خودت نياري. اما يواش يواش داغ ميکردي يه چيزي مي گفتي بسوزم عينهو همين الان.

به جان مرتضي عمدي نمي گفتم. تو فوري قهر مي کردي. ميومدم ملافه ات را عوض کنم ، رويت را اونور مي کردي نگاهم نمي کردي.

در عوض الان بهاره باهام قهر ميکنه و صورتشو برميگردونه..

ميخواد باهات بازي کنه . قهر ميکنه ماچش کني.

هه.. بهش ميگم بابايي اوف شده دستش درد ميکنه دستمو ماچ ميکنه. بعدش ميگم صورتم اوف شده، صورتمو ماچ مي‌کنه.

- خسته ام نرگس از همه چي خسته ام. چند روز پيش دو نفر اومدن پيش آقا کاووس

- خوب

- ميخوان اينجا رو بکوبن

- چي؟ چي گفتي؟ کي؟

-بهشون گفته فرصت بدن… ديگه آخرخطه کجا بريم؟ اون‌که ازمون‌کم اجاره مي‌گرفت….چقدر بهش بدهکاريم؟ خيلي. چقدر بدهي داريم ؟ خيلي خيلي.

بغضش شکست…..

نرگس روي دو زانو نشست. صورت مرتضي روبرويش بود، تا به حال در زندگي اش گريه‌ي مردي را نديده بود. دلش لرزيد. درست مثل آنوقتها.

مرتضي را دوست دارد؟ دوستش دارد با همين چشمهاي سرخ با همين دست و پا. هنوز هم وقتي کنارش نشسته، قلبش تند مي زند. گونه‌هايش سرخ مي‌شود. تنش داغ مي‌شود. دلش مي‌خواهد ساعتها و ساعتها نزديکش بنشيند و با هم حرف بزنند.

روز‌ها مي‌گذرند . آن نه ماه هم مي‌گذرد. بچه‌ي خانم را به دنيا مي‌آورد. سختي‌هايش را فراموش مي‌کند. او مي‌ماند و مرتضي و بهاره زير يک سقف باهم، سالهاي سال.

مرتضي امروز خانم گفت……...

**خمره‌ي سحرآميز**

**مترجم: روح‌اله داتلي بيگي**

چندي پيش لئو فينکل، که يک دانشجوي خاخامي در دانشگاه يشيوا بود، در شمال شهر نيويورک در اتاقي کوچک و تقريبا تنگ و تاريک که کتاب‌هاي زيادي در آن انباشته شده بود زندگي مي کرد. پس از شش سال تحصيل، قرار بود که فينکل در ماه ژوئن به مقام خاخامي گمارده شود و يکي از آشنايان به او توصيه کرده بود که بهتر است ازدواج کند تا آسانتر به اين مهم دست يابد. از آنجايي که لئو هيچ تصوري از ازدواج نداشت، پس از دو روز فکر عذاب آور درمورد آن، با پاين سالزمن، يک کارگزار ازدواج که آگهي دوخطي‌اش را در روزنامه فوروارد خوانده بود، تماس گرفت.

يک شب کارگزار ازدواج درحالي که يک کيف چرمي سياه‌رنگ که در اثر استفاده‌ي زياد کهنه و مندرس شده بود را در دست داشت، در راهروي طبقه‌‌ي چهارم پانسيوني که با سنگ‌هاي خاکستري ساخته شده بود و لئو فينکل در آن زندگي مي‌کرد ظاهر شد. سالزمن، که مدتي طولاني در اين کار بود، جثه‌اي لاغر اما باوقار داشت و کلاهي کهنه بر سر گذاشته و پالتويي پوشيده بود که براي او خيلي تنگ و کوتاه بود. به شدت بوي ماهي مي‌داد که علاقه‌ي زيادي به خوردن آن داشت و اگرچه تعدادي از دندان‌هايش ريخته بود ولي رفتار مهربانانه‌اش که در تضاد با چشم‌هاي غم‌انگيزش بود، مانع از اين مي‌شد که حضورش ناخوشايند جلوه کند. روح زندگي در صدايش، لب‌هايش، ريش باريکش، و انگشتان استخواني‌اش جريان داشت که او را سرشار از آرامش مي‌ساخت و اندوه ژرفي در چشمان آبي مهربانش آشکار بود؛ همين ويژگي باعث مي‌شد که لئو کمي احساس راحتي کند، هرچند که موقعيت حاضر براي او ذاتا پُرتنش بود.

لئو فورا سالزمن را در مورد اينکه چرا از او خواسته به اينجا بيايد مطلع ساخت، توضيح داد که خانه‌اش در کليولند بوده، و به جز پدر و مادرش، که آن‌ها نيز نسبتا دير ازدواج کرده‌اند، کسي را در دنيا ندارد. او تقريبا شش سال خودش را به طور کامل وقف مطالعاتش کرده بود که نتيجه طبيعي آن محروميت از يک زندگي اجتماعي و حتي برخورد و آشنايي با زنان جوان بود. بنابراين فکر کرده بود که به خاطر بي‌مهارتيِ خجالت‌آور در زمينه انتخاب همسر با فردي باتجربه تماس بگيرد تا در اين مورد با او مشورت کند. فينکل به اختصار تصريح کرد که کارکرد کارگزار ازدواج قدمتي ديرينه و شرافتمندانه داشته و در اجتماع يهوديان کاملا پذيرفته شده است. زيرا بدون اينکه مانع شادي شود ضرورت را عملي مي‌سازد. علاوه براين، پدر و مادرش نيز توسط يک کارگزار ازدواج به هم رسيده بودند. اگرچه ازدواج آن‌ها از لحاظ مالي زياد پربار نبود—چراکه هيچکدام از آن‌ها دارايي قابل توجهي نداشت—ولي از اين لحاظ که خود را وقف يکديگر کرده بودند زندگي موفقي داشتند. سالزمن با تعجبي خجالت‌وار و با احساسي آکنده از پوزش و عذرخواهي به صحبت‌هاي فينکل گوش مي‌داد. کمي بعد سالزمن احساس کرد که مي‌تواند به کار خود افتخار کند، احساسي که سال‌ها او را ترک کرده بود و بنابراين صميمانه حرفهاي فينکل را تاييد کرد.

آن دو رفتند تا به کارشان برسند. لئو، سالزمن را به تنها جاي تميز اتاق يعني ميزي که نزديک پنجره مشرف به شهر چراغاني قرار داشت راهنمايي کرد. لئو درحالي که تلاش مي‌کرد خارش نامطلوبي که در گلويش داشت را ناديده بگيرد، در کنار سالزمن و روبه او نشست. سالزمن مشتاقانه کيف چرمي خود را باز کرد و يک بسته پلاستيکي شل‌ و ول را از ميان دسته‌ي باريکي از کارت‌هاي فرسوده بيرون کشيد. درحالي که سالزمن مشغول ورق زدن کارت‌هاي خود بود و اين کار حوصله‌ي لئو را سربرده بود اما او وانمود مي‌کرد که حواسش به سالزمن نيست و دارد از پنجره به بيرون نگاه مي‌کند. اگرچه هنوز ماه فوريه بود، ولي زمستان روبه پايان بود و اين اولين باري بود که لئو طي سال‌هاي گذشته به اين نشانه‌هاي نزديک شدن بهار توجه مي‌کرد. او اکنون مي توانست ماه کامل را ببيند که در آسمان از ميان ابرهايي که به شکل حيوانات بودند در حال عبور بود. با دهان باز ماه را مي‌ديد که وارد بدن ابري به شکل مرغ شد و از انتهاي ديگر ابرِ مرغ‌مانند، مثل اينکه مرغي درحال تخم گذاشتن باشد، خارج مي‌شد. اگرچه سالزمن وانمود مي‌کرد که از طريق عينکي که تازه به چشم گذاشته بود مشغول مرور نوشته‌هاي روي کارت‌هاست ولي گاهي يک نگاه دزدکي به چهره متمايز مرد جوان مي‌انداخت و بيني کشيده، چشم‌هاي قهوه‌اي نافذ، لب‌هاي حساس رياضت کشيده، و حالت خاص گونه‌هاي تيره دانشمند جوان را مورد توجه قرار مي‌داد. او نگاهي به قفسه‌هاي کتاب انداخت و آهي نرم و حاکي از رضايت کشيد.

وقتي لئو چشمانش به کارت‌ها افتاد ديد که سالزمن شش کارت را جدا کرده است.

پس با نااميدي پرسيد: «همين تعداد؟»

سالزمن پاسخ داد: «باورت نميشه من چقدر از اين کارت‌ها توي دفترم دارم، کشوها تقريبا تا سرشون پُر شدن که ديگه کارت‌ها را توي يه خمره نگه ميدارم، اما به نظرت هر دختري براي يک خاخام مناسبه؟»

صورت لئو از اين حرف سرخ شد و از اينکه اطلاعات شخصي خود را در قالب يک زندگي‌نامه براي سالزمن فرستاده بود پشيمان شد. او فکر کرده بود بهتر است سالزمن را در جريان معيارهاي سخت‌گيرانه و ويژگي‌هاي شخصي خود قرار دهد ولي با انجام اين کار در حال حاضر فکر مي‌کرد که بيشتر از آنچه که لازم بوده را در اختيار کارگزار ازدواج قرار داده است.

لئو با حالتي حاکي از ترديد پرسيد: «عکس مراجعين را توي پرونده‌ها نگه مي‌داريد؟»

سالزمن درحالي که دکمه‌هاي کت تنگ خود را باز و خود را روي صندلي ولو مي‌کرد، پاسخ داد: «اول خانواده، مقدار جهيزيه، و وعده‌هاي داده شده قرار دارند و بعد هم عکس‌هاشون، خاخام.»

«من را آقاي فينکل صدا کنيد من هنوز خاخام نشدم.»

سالزمن قبول کرد ولي به جاي آقاي فينکل، او را دکتر و کمي بعد هم وقتي لئو خيلي با دقت به حرف‌هايش دقت نمي‌کرد باز او را خاخام صدا کرد.

سالزمن عينکش را تنظيم کرده، گلويش را به آرامي صاف کرد و با صدايي مشتاق نوشته‌هاي روي کارت اول را خواند:

«سوفي پي. بيست و چهار ساله. يک ساله که بيوه شده. بچه نداره. تحصيلات دبيرستان و دوسال هم کالج. پدرش وعده‌ي هشت هزار دلار داده. پدر يک تجارت عمده‌فروشي بزرگ داره و همينطور تو کار املاک و مستغلات. مادر هم معلم و بازيگره و توي خيابان دوم، يک خانواده معروف هستند.»

لئو با تعجب خيره شد و پرسيد: «گفتي بيوه‌اس؟»

«بيوه بودن اشکالي نداره خاخام. فکر کنم فقط چهار ماه با شوهرش زندگي کرد. شوهرش يک آدم مريض بود و ازدواج اونها واقعا يک اشتباه بود.»

«ازدواج با يک بيوه هيچوقت حتي به ذهنم هم خطور نکرده.»

«دليلش اين هست که تو کم‌تجربه‌اي. يک بيوه، به‌ويژه اگر مثل اين دختر جوان و سالم باشه، ميتونه بهترين شخص براي ازدواج باشه. اون بقيه‌ي زندگيش را مديون تو خواهد بود. باور کن اگر خود من دنبال يک مورد براي ازدواج بودم حتما با يک بيوه ازدواج مي‌کردم.»

لئو کمي فکر کرد و بعد سرش را تکان داد.

سالزمن با حالتي حاکي از نااميدي شانه‌هاي خود را بالا انداخت. کارت را روي ميز چوبي گذاشت و شروع به خواندن يک کارت ديگر نمود:

«ليلي ايچ معلم دبيرستان. معمولي. ازدواج نکرده. داراي پس‌انداز و ماشين دوج جديد. يک سال توي پاريس زندگي کرده. پدرش به مدت سي و پنج سال يک دندانپزشک موفق بوده. علاقمند به مردان حرفه‌اي. يک خانواده آمريکايي با اصالت. يک فرصت استثنايي.»

سالزمن ادامه داد: «من شخصا ايشون رو مي‌شناسم. دوست دارم اين دختر را ببيني. يک عروسکه. و خيلي هم باهوش. تمام روز را مي‌توني باهاش در مورد کتاب و تئاتر و هرچيز ديگه‌اي صحبت کني. اون هميشه در جريان اتفاقات روز هم هست.»

«فکر کنم سن‌اش را نگفتي!»

سالزمن در حالي که ابروي خود را بالا مي‌انداخت گفت: «سن؟ سي و دوساله‌اس.»

لئو بعد از کمي مکث گفت: «ببخشيد ولي فکر مي‌کنم سن‌اش يکم براي من زياد باشه.»

سالزمن خنديد و گفت: «مگه شما چندسالتونه خاخام؟»

«بيست‌وهفت.»

«خب به من بگو ببينم فرق بين بيست‌وهفت و سي‌ودو چيه؟ زنِ خود من هفت سال از من بزرگتره. خب مشکلش چيه؟ هيچي. اگر دختر خانواده روتشيلد بخواد باهات ازدواج کنه بازم سن‌اش برات مهمه؟ معلومه که نيست.»

لئو به سردي پاسخ داد: «معلومه که مهمه.»

مخالفت سالزمن در چشمانش درخشيد و گفت: «پنج سال چيز مهمي نيست. من بهت اطمينان مي‌دم که وقتي يک هفته باهاش زندگي کني سنش را فراموش خواهي کرد. به‌نظرت پنج سال به اين معني نيست که اون بيشتر زندگي کرده و تجربه بيشتري نسبت به يک فرد جوون داره؟ در مورد اين دختر، که خدا حفظش کنه، سال‌ها هدر نرفتن. هرسال از زندگي براش بهترين نتايج را به دنبال داشته.»

«توي دبيرستان چي درس مي‌ده؟»

«زبان. اگر فرانسه صحبت کردنش را بشنوي فکر مي‌کني داري به موسيقي گوش مي‌کني. من مدت بيست‌وپنج ساله توي اين حرفه‌ام و با تمام وجودم اين مورد را بهت پيشنهاد مي‌کنم. به من اعتماد کن، من مي‌دونم دارم چي مي‌گم خاخام.»

لئو ناگهان پرسيد: «کارت بعدي چي؟»

سالزمن با بي‌اعتنايي کارت سوم را برگرداند: «روت کي نوزده ساله. دانشجوي ممتاز. پدر سيزده هزار پول نقد براي خواستگار مناسب در نظر گرفته. پدر پزشکه. يک متخصص گوارش فوق‌العاده. برادرش تو کسب‌وکار پوشاکه. يک خانواده خاص.»

آن طور به نظر مي‌آمد که انگار سالزمن برگ برنده‌ي خود را رو کرده است.

لئو مشتاقانه پرسيد: «گفتيد نوزده؟»

«دقيقا.»

لئو درحالي که صورتش از خجالت گل انداخته بود گفت: «جذابه؟ زيباست؟»

سالزمن نوک انگشتان خود را بوسيد و گفت: «يک عروسک کوچک. در اين مورد به من اطمينان کن. اجازه بده امشب با پدرش تماس بگيرم و بعدش معناي واقعي زيبايي را خواهي فهميد.»

اما لئو آشفته بود: «در مورد سن‌اش اطمينان داريد؟»

«در اين مورد اطمينان دارم. پدرش گواهي تولد را نشونت خواهد داد.»

لئو با سماجت پرسيد: «اطمينان داريد که هيچ مشکلي نداره؟»

«چه مشکلي مي‌تونه وجود داشته باشه؟»

«براي من قابل درک نيست که چرا يک دختر آمريکايي با اين سن و سال بايد براي ازدواج به يک کارگزار ازدواج مراجعه کنه.»

لبخندي بر صورت سالزمن نشست و گفت: «به همون دليل که تو مراجعه کردي اون هم مراجعه کرده.»

لئو سرخ شد و پاسخ داد: «زمان ازدواج من گذشته.»

سالزمن که متوجه شده بود از هوشمندي لازم برخوردار نيست به سرعت توضيح داد: «پدرش مراجعه کرد نه خودش. اون ميخواد بهترين را براي دخترش پيدا کنه و به همين خاطر خودش اقدام کرد. وقتي ما پسر مناسبي را پيدا کنيم اون به دخترش معرفي مي‌کنه و بعد ترغيبش مي‌کنه. اين منجر به يک ازدواج بهتر ميشه تا اينکه يک دختر بي‌تجربه خودش اقدام کنه. من نبايد اينها را بهت بگم.»

لئو با ناراحتي پرسيد: «اما شما فکر نمي‌کنيد که اين دختر جوان ممکنه به عشق اعتقاد داشته باشه؟»

سالزمن نزديک بود بزند زير خنده ولي خودش را محکم گرفت و گفت: «عشق خودبه‌خود و با ازدواج با فرد مناسب به وجود مياد نه قبل از اون.»

لئو لب‌هاي خشک خود را از هم گشود اما چيزي نگفت. سپس وقتي متوجه شد که سالزمن دارد به کارت بعدي نگاه مي‌کند از روي زيرکي پرسيد: «اوضاع سلامتيش چطوره؟»

سالزمن که به دشواري نفس مي‌کشيد گفت: «عالي. البته وقتي که دوازده سال داشته توي يک تصادف اتومبيل آسيب ديده و پاي راستش يکم ميلنگه ولي اونقدر زيبا و فوق‌العاده‌اس که هيچکس متوجه اين نقص نميشه.»

لئو به سختي از روي صندلي بلند شد و به سمت پنجره رفت. احساس اندوه مرموزي بر او مستولي گشته و خود را به خاطر تماس با کارگزار ازدواج سرزنش مي‌کرد. سرانجام سرش را به علامت منفي تکان داد.

سالزمن در حالي که تُن صدايش را بالا مي‌برد به اصرار پرسيد: «چرا نه؟»

«چون از متخصص گوارش بدم مياد.»

«چه اهميتي داره که شغل پدرش چيه؟ بعد از ازدواج بهش نياز داريد؟

لئو که از روند ادامه يافتن گفتگويشان شرمنده شده بود سالزمن را که با چشماني خسته و اندوهگين به خانه بازمي‌گشت بدرقه کرد.

اگرچه لئو بعد از رفتن کارگزار ازدواج احساس آسودگي و راحتي مي‌کرد اما روز بعد کاملا اندوهگين و نااميد بود و اين حالت را نتيجه عدم موفقيت سالزمن در معرفي يک عروس مناسب به او مي‌دانست. سالزمن به اين‌که مراجعين‌اش از چه نوعي هستند اهميت نمي‌داد. اما زماني که لئو در اين ترديد به سر مي‌برد که آيا در جستجوي يک کارگزار ديگر باشد که از مهارت بيشتري نسبت به سالزمن برخوردار است.

در عين حال با خود مي‌انديشيد که آيا اين مي‌توانست برخلاف آنچه که به نظر مي‌رسيد و عليرغم احترامي که براي پدر و مادرش قائل بود، به اين معني باشد که او ذاتا ارزشي براي موسسات کارگزاري ازدواج قائل نيست؟ او به سرعت اين فکر را از ذهنش خارج کرد ولي هنوز احساس ناراحتي مي‌کرد. تمام روز را در اطراف جنگل پرسه مي‌زد، قرارهاي ملاقات مهم خود را از دست مي‌داد، فراموش مي‌کرد رخت چرک‌هاي خود را به خشکشويي بدهد، بدون پرداخت صورت حساب خود از کافه‌ترياي برادوي بيرون مي‌رفت و بدون اينکه بليطش را بدهد از اتوبوس پياده مي‌شد. او حتي يکبار صاحبخانه‌اش را که به همراه دوستش در خيابان از کنار او گذشته و با احترام به او گفته بود «عصر بخير دکتر فينکل» به جا نياورده بود. بااين حال، شب‌هنگام به يک آرامش نسبي دست مي‌يافت تا غرق يک کتاب شود و بدين شکل خود را از افکار مزاحم برهاند.

تقريبا بلافاصله صداي در شنيده شد و قبل از اينکه لئو اجازه‌ي ورود بدهد، سالزمن، اين خداي عشقِ منفعت‌طلب در ميان اتاق ايستاده بود. صورت سالزمن تيره و لاغر بود، گرسنگي در حالاتش موج مي‌زد و به نظر مي‌رسيد که دارد از پا درمي‌آيد. با اين حال توانست با به کار بردن ترفندهايي در عضلات صورتش لبخند گسترده‌اي را به نمايش بگذارد.

«عصر بخير، مي‌تونم بمونم؟»

لئو که از ديدن دوباره‌ي سالزمن پريشان شده بود و از طرفي هم نمي‌خواست عذرش را بخواهد، سرش را به نشانه تائيد تکان داد.

سالزمن که هنوز لبخند بر صورت داشت کيف چرمي خود را برروي ميز گذاشت و گفت: «خاخام، امروز خبراي خوبي برات دارم.»

«ازتون خواستم که به من نگيد خاخام. من هنوز دانشجو هستم.»

«ديگه نگراني‌هات به پايان رسيد. يک عروس درجه يک برات پيدا کردم.»

لئو با بي‌حوصلگي گفت: «در مورد اين موضوع آرامش من را به هم نزنيد؟»

«همه‌ي دنيا در عروسي تو خواهد رقصيد.»

«خواهش مي‌کنم آقاي سالزمن در اين باره ديگه صحبت نکنيد.»

سالزمن با بي‌رمقي گفت: «ولي اول بايد تجديد قوا کنم.» سپس با دستپاچگي بندهاي کيف چرمي را باز کرده و از داخل آن يک کيسه‌ي کاغذ روغني را درآورده و از داخل کيسه يک نان‌ساندويچي سفت و يک ماهي‌دودي سفيد کوچک را بيرون کشيد. سپس با حرکت سريع دست پوست ماهي را جدا کرده و با ولع شروع به جويدن کرد و مِن‌مِن کنان گفت: «همه‌ي روز را اين طرف و اون طرف دويدم.»

لئو خوردن او را تماشا مي‌کرد.

سالزمن با ترديد پرسيد: «يک قاچ گوجه فرنگي تو خونه‌ات پيدا ميشه؟»

«نه.»

کارگزار ازدواج چشمانش را بسته بود و مي‌خورد. وقتي غذايش را خورد، خرده ريزه‌هاي آن را به دقت تميز کرد و باقي‌مانده ماهي را در پاکت کاغذي پيچيد. سپس با چشمان عينکي خود اتاق را وارسي نموده و در ميان توده‌اي از کتاب‌ها چشمش به يک اجاق گاز تک شعله‌اي افتاد. کلاه خود را از سر برداشته و متواضعانه پرسيد: «مي‌توني يه ليوان چاي بهم بدي خاخام؟»

لئو که عذاب وجدان گرفته بود برخاست و چاي را دم کرده و به همراه يک تکه ليمو و دو حبه قند براي سالزمن آورد که موجب خوشحالي او شد. سالزمن که پس از نوشيدن چاي توان و آرامش خود را بازيافته بود مهربانانه پرسيد: «خب بگو ببينم خاخام به سه موردي که ديروز بهت معرفي کردم فکر کردي؟»

«نيازي به فکر کردن نبود.»

«چرا؟»

«هيچ‌کدوم مناسب من نبود.»

«پس چي برات مناسبه؟»

لئو از آنجايي که پاسخ مناسبي براي اين سوال نداشت سکوت کرد.

سالزمن منتظر پاسخ نماند و پرسيد: «اون دختري که در موردش باهات صحبت کردم را يادت هست، همون که معلم بود؟»

«همون که سي ‌و دو سالش بود؟»

صورت سالزمن به طور عجيبي از هم شگفت و گفت: «بيست‌ونه سالشه.»

لئو به او نگاه کرد و گفت: «از سي و دو کم کرديد؟»

سالزمن گفت: «اشتباه شده بود. من امروز با پدرش صحبت کردم. اون منو برد و گواهي تولد را که داخل صندوق امانات گذاشته بود بهم نشون داد. دختر ماه اوت گذشته بيست و نه سالش شده. اونها موقع تعطيلات تو کوهستان براش يک مهموني تدارک ديده بودن. وقتي پدرش دفعه‌ي اول با من حرف زد يادم رفت سن دختر را يادداشت کنم و بعد بهت گفتم سي و دو، اما حالا يادم افتاد که اون سنِ يک زن ديگه بود، يک بيوه.»

«همون بيوه‌اي که در موردش حرف زديم؟ فکر کنم اون بيست و چهار سالش بود.»

«نه يکي ديگه. آيا تقصير منه که دنيا پُر از بيوه‌اس؟»

«نه تقصير تو نيست، ولي فارغ از سن و سال من به معلم‌هاي دبيرستان علاقه ندارم.»

سالزمن دست به سينه نشست و در حالي که به سقف خيره شده بود با صدا بلند گفت: «بچه يهودي آخه من به کسي که علاقه‌اي به معلم‌هاي دبيرستاني نداره چي بگم؟ پس تو به چي علاقه داري؟» لئو سرخ شد ولي خودش را کنترل کرد.

سالزمن ادامه داد: «اگر از اين دختر زيبا که به چهار زبان صحبت مي‌کنه و ده هزار دلار تو حساب شخصيش داره خوشت نمياد پس از چي خوشت مياد؟ درضمن پدرش دوازده هزار دلار ديگه را هم تضمين کرده. علاوه بر اينها، اون يک ماشين جديد داره، لباس‌هاي شيک مي‌پوشه، در مورد همه چيز اطلاع داره، و اينکه اين دختر يک خونه و بچه‌هاي درجه يک برات به ارمغان خواهد آورد. چقدر امکان داره که توي زندگميون به بهشت نزديک بشيم؟»

«اگر ايشون اينقدر فوق‌العاده هستند چرا ده سال پيش ازدواج نکردن؟»

سالزمن قهقهه‌اي زد و گفت: «چرا؟ چرا؟ دليلش اينه که اين دختر خاصه و بهترين را مي‌خواد.»

لئو ساکت بود و به اين فکر مي‌کرد که چطور خودش را گرفتار کرده است. اما سالزمن علاقه‌ي او به ليلي ايچ را برانگيخته بود و لئو کم‌کم به اين فکر افتاد که او را ببيند. هنگامي که کارگزار ازدواج متوجه شد که چطور توانسته است ذهن لئو را با اين حقايق درگير کند به اين اطمينان رسيد که به زودي با او به توافق خواهد رسيد.

بعدازظهر شنبه، لئو فينکل، که انگار حضور سالزمن را در آن اطراف احساس مي‌کرد، با ليلي هيرشورن در امتداد ريورسايد درايو قدم مي‌زدند. لئو درحالي که يک کلاه فدوراي سياه رنگ متمايز، که صبح همان روز با ترس و وحشت از جعبه‌ي خاک گرفته‌ي کلاه‌هاي خود در صندوق‌خانه‌اش بيرون آورده بود، بر سر و يک کت سياه‌رنگ که با ماهوت پاک‌کن برقش انداخته بود بر تن داشت با چابکي و قامتي صاف قدم مي‌زد. لئو يک عصا نيز داشت که از يک خويشاوند دور هديه گرفته ولي به سرعت بر وسوسه‌ي استفاده از آن فائق آمده بود. ليلي که ريزه‌اندام و نسبتا زيبا بود، لباسي بر تن داشت که آمدن بهار را نويد مي‌داد. او به طور فعال در جريان همه مسائل روز بود و لئو که صحبت‌هاي او را سبک و سنگين مي‌کرد به استواري آنها پي‌برد و بدين ترتيب يک امتياز مثبت به سالزمن داد که با نگراني احساس مي‌کرد جايي آن اطراف است، مثلا خود را برروي درختي در امتداد خيابان پنهان کرده و با يک آينه جيبي به ليلي علامت مي‌دهد؛ و يا همانند پان با سم‌هاي شکافته نغمه‌هاي عروسي را به همراه رقص در راهي نامرئي براي آن‌ها مي‌نوازد، و غنچه‌هاي وحشي و دانه‌هاي انگور ارغواني که نماد ميوه‌ي پيوند هستند را در مسيرشان مي‌پراکند درحالي که هنوز پيوندي به وجود نيامده بود.

ليلي با يک اظهارنظر ناگهاني لئو را غافلگير کرد: «داشتم به آقاي سالزمن فکر مي‌کردم، يک شخصيت استثنايي، شما اينطور فکر نمي‌کنيد؟»

لئو که نمي‌دانست چه جوابي بدهد سرش را تکان داد.

ليلي که سرخ شده بود شجاعانه ادامه داد: «من شخصا به خاطر اينکه ما را با هم آشنا کرد ازش سپاسگزارم. شما چي؟»

لئو مودبانه پاسخ داد: «من هم همينطور.»

ليلي با لبخندي آرام و لطيف که تاثيري مثبت را به دنبال داشت گفت: «منظورم اينه که طريقِ آشنايي ما براتون مهمه؟»

لئو از صداقت او ناراحت نشد و دريافت که او در پي ايجاد يک رابطه‌ي مناسب است و به اين واقعيت اذعان نمود که رفتاري اينگونه مستلزم داشتن شجاعت و تجربه‌اي ويژه در زندگي است. آدم بايد گذشته‌اي غني داشته باشد تا بتواند يک رابطه را اينگونه آغاز کند.

لئو پاسخ داد که نوع آشنايي آن‌ها برايش اهميتي ندارد. کارکرد سالزمن کارکردي سنتي و قابل احترام بود و مي‌توانست پيامدي ارزشمند به دنبال داشته باشد، پيامدي که به نظر لئو غالبا هيچ بود.

ليلي با آهي موافقت خود را ابراز نمود. آن‌ها براي مدتي قدم زدند و بعد از سکوتي طولاني ليلي دوباره با خنده‌اي عصبي گفت: «اشکالي نداره اگر يک سوال شخصي ازتون بپرسم؟ راستش رو بخواييد اين موضوع برام جالبه.» اگرچه لئو شانه‌هاي خود را بالا انداخت و خود را بي‌علاقه نشان داد ولي ليلي نيمي خجالت زده ادامه داد و گفت: «چطور شد که با سالزمن تماس گرفتيد؟ منظورم اينه که يک انگيزه ناگهاني باعثش شد؟»

لئو پس از کمي مکث پاسخ داد: «من هميشه به قانون علاقمند بودم.»

«و شما در اون حضور والاترين چيزها را ديديد؟»

لئو سرش را به علامت تائيد تکان داد و با اين سوال موضع گفتگو را تغيير داد: «شنيدم که مدتي پاريس بوديد خانم هيرشورن.»

«اوه، پس آقاي سالزمن به شما گفتند؟» و با اينکه لئو کمي جاخورد ليلي ادامه داد: «مربوط به سال‌ها پيش بود و من تقريبا فراموش کرده بودم. يادم مياد که به خاطر عروسي خواهرم مجبور شدم برگردم.»

و ليلي بدون وقفه ادامه داد و با صدايي لرزان پرسيد: «شما عاشق خدا شديد؟»

لئو به او خيره شد. و سپس دريافت که او نه در مورد لئو فينکل بلکه در مورد شخصي عجيب و غريب، يک شخصيت عرفاني، يا حتي پيامبري معتقد سخن مي‌گويد که سالزمن براي او توصيف کرده است—کسي که نه در ميان زندگان و نه در ميان مردگان وجود ندارد. خشم و سستي لئو را به لرزه انداخت. مرد شياد مسلّماً فهرستي از کالاها را به ليلي فروخته بود، همانطور که با او نيز همين کار را کرده بود؛ اويي که انتظار آشنايي با يک دختر جوان بيست‌ونه ساله را داشت اما در لحظه‌اي که چشمش بر چهره خسته و مضطرب او افتاده بود زني سي‌وپنج ساله را ديده بود که به سرعت درحال پير شدن است. تنها خويشتن‌داريش او را اين مدت در کنار ليلي نگه داشته بود.

لئو با لحني جدي گفت: «من يک آدم ذاتا مذهبي نيستم.» و در حالي که براي ادامه سخنش در جستجوي کلماتي مناسب بود خود را شرمسار و هراسان يافت. سپس با حالتي خسته گفت: «فکر مي‌کنم من به سمت خدا اومدم نه به اين خاطر که دوستش داشتم بلکه به اين خاطر که دوستش نداشتم.»

لئو به سختي به اين امر اعتراف کرد چراکه غيرمنتظره بودن آن رنجانده بودش.

صورت ليلي پژمرده شد و لئو تعداد زيادي قرص نان را مي‌ديد که همانند اردک‌هايي در بالاي سرش درحال پرواز بودند و بي‌شباهت به نان‌هايي نبودند که شب‌ها در خيالش مي‌شمرد تا خوابش بگيرد. کمي بعد برفي مهربانانه شروع به باريدن کرد تا مانع به سرانجام رسيدن دسيسه‌هاي سالزمن شود.

لئو به شدت از کارگزار ازدواج خشمگين بود و قسم خورد که به محض اينکه آن‌طرف‌ها پيدايش شود او را از اتاق بيرون خواهد انداخت. اما سالزمن آن شب پيدايش نشد و وقتي خشم لئو فرو نشست، نااميدي بي‌اماني جاي آن را گرفت. لئو ابتدا فکر مي‌کرد که ليلي علت اين نااميدي است ولي کم‌کم متوجه شد که بدون داشتن يک آکاهي حقيقي از قصد و نيت خويش، خود را گرفتار سالزمن کرده است. لئو، با احساسي از پوچي که با دستان شش‌گانه‌ي خود او را احاطه کرده بود، به تدريج دريافت که علت مراجعه او به کارگزار ازدواج براي پيدا کردن عروس به اين خاطر بوده که خودش قادر به انجام آن نبوده است. اين آگاهي وحشتناک در اثر ملاقات و صحبت با ليلي هيرشورن برايش حاصل شده بود. سوالات کنجکاوانه‌ي ليلي به طور ‌آزاردهنده‌اي ماهيت واقعي رابطه‌اش با خدا را براي لئو آشکار ساخته بود و به اين واقعيت تکان‌دهنده نيز پي برده بود که به غير از پدر و مادرش هرگز کسي را دوست نداشته است. و يا شايد موضوع از اين قرار بود که از آنجايي که به انسان‌ها عشق نورزيده بود نمي توانست خدا را آنطور که بايد و شايد دوست بدارد. اکنون همه زندگي لئو برايش آشکار شده بود و او براي اولين بار خودِ واقعي خويش را مي‌ديد—تهي از قدرت دوست داشتن و دوست داشته شدن. اين حقيقت تلخ و کاملا غيرمنتظره هراسي را در دل لئو به وجود آورده بود که تنها با تلاش وافر قابل کنترل بود. لئو صورتش را با دستانش پوشاند و شروع به گريه کرد.

هفته‌ي پيش‌رو بدترين زمان زندگي او بود. او چيزي نمي‌خورد و لاغر شده بود. ريشش درآمده و صورتش ژوليده بود. ديگر در سمينارها شرکت نکرده و لاي هيچ کتابي را باز نکرده بود. فکر رها کردن دانشگاه به‌طور جدي به سرش زده، اما فکر هدر رفتن همه‌ي سال‌هاي تحصيلش—که اکنون آن‌ها را همانند برگه‌هايي مي‌ديد که از کتابي جدا شده و در شهر پراکننده شده‌اند—و تاثير ويران‌گر اين تصميم بر والدينش به شدت آزارش مي‌داد. اما او بدون خودشناسي زندگي کرده بود و تورات و تفاسير مذهبي هرگز نتوانسته بودند حقيقت را براي او آشکار کنند. لئو نمي‌دانست که بايد به کجا پناه ببرد، و اگرچه بارها به ليلي فکر کرده بود ولي در اين تنهايي ويران‌کننده کسي را سراغ نداشت که به خاطرش به پايين پله‌ها برود و به او تلفن بزند. بسيار حساس و زودرنج شده بود، بخصوص در ارتباط با صاحب‌خانه‌اش که همه جور سوالات شخصي را از او مي‌پرسيد؛ از سوي ديگر، از آنجايي که لئو به بدعنقي خود پي برده بود، صاحب‌خانه را در راه‌پله‌ها متوقف کرده و از او بي‌ادبانه عذرخواهي کرده بود که باعث رنجش او و روي گرداندنش از لئو شده بود. با اين حال، لئو از دل اين مشکلات به اين تسلي رسيد که يک يهودي است و يک يهودي بايد رنج ببرد. اما به‌طور کلي، همينطور که اين هفته‌ي طولاني و مخوف به پايان خود نزديک‌تر مي‌شد، لئو آرامش خود را بازميافت و اميدوارتر به زندگي نگاه مي‌کرد. با اين حال، حالش کاملا خوب نبود و از حالت مطلوب فاصله داشت. فکر ادامه‌ي جستجو براي يافتن يک عروس او را رنجيده خاطر کرده و قلبش را به درد مي‌آورد؛ اما اين خودشناسيِ جديدي که به دست آورده بود احتمالا مي‌توانست بيشتر از گذشته به موفقيت او بيانجامد. شايد اکنون عشق به سراغش مي‌آمد و يک عروس را برايش به ارمغان مي‌آورد. براي جستجويي چنين مقدس جه نيازي به سالزمن بود؟

کارگزار ازدواج، که تبديل به اسکلتي با چشمانِ تهي شده بود، همان شب پيدايش شد. به‌علاوه سالزمن تصويري از اميد نااميد شده بود، گويي او نيز همانند خانم ليلي هيرشون کل هفته را صبورانه در انتظار تماسي بوده که هرگز دريافت نکرده است.

سالزمن با سرفه‌اي معمولي فوراً رفت سر اصل مطلب و پرسيد: «خب، نظرت درموردش چي بود؟»

لئو برآشفت و درحالي که نمي‌توانست سالزمن را مورد عتاب قرار ندهد گفت: «سالزمن، چرا به من دروغ گفتي؟»

صورت رنگ پريده سالزمن به سفيدي گراييد گويي که همه‌ي دنيا همانند برف بر او فرود آمده باشد.

لئو به اصرار پرسيد: «تو نگفتي که اون بيست‌ونه سالشه؟»

«من قول مي‌دم که...»

«شرط مي‌بندم اون سي‌وپنج سالش بود. حداقل سي‌وپنج سال.»

« در اين باره اينقدر مطمئن حرف نزن. پدرش به من گفت که...»

«اهميتي نداره. بدتر اينکه تو به اون هم دروغ گفتي.»

«بگو ببينم چه دروغي بهش گفتم؟»

«چيزهايي را در مورد من بهش گفتي که درست نبودن. تو منو بهتر از اوني که هستم توصيف کردي که نتيجه‌ي عکس داد. اون از من يک آدم کاملا متفاوت تو ذهنش ساخته بود، يک خاخام عجيب و غريب نيمه عرفاني.»

«همه‌ي چيزي که گفتم اين بود که تو مذهبي هستي.»

«مي‌تونم تصور کنم چي گفتي.»

سالزمن آهي کشيد و اعتراف کرد که اين نقطه‌ ضعف را دارد و سپس ادامه داد: «همسرم بهم ميگه که من نبايد يک کارگزار مي‌شدم، ولي وقتي دو نفر را مي‌بينم که ازدواج‌شون مي‌تونه جالب باشه اونقدر خوشحال مي‌شم که خيلي حرف مي‌زنم.» او لبخند آرامي زد و گفت: «به همين دليله که سالزمن يک مرد بيچاره‌اس.»

عصبانيت لئو فروکش کرد و گفت: «خب سالزمن، متاسفانه بايد بگم که همه چيز تمام شد.»

سالزمن چشمان مشتاقش را بر او دوخت و گفت: «يعني ديگه عروس نمي‌خوايي؟»

لئو پاسخ داد: «چرا مي‌خوام، ولي تصميم گرفتم که يک جور ديگه دنبالش بگردم. من ديگه علاقه‌اي به يک ازدواج از پيش تعيين شده ندارم. راستش را بخوايي من ديگه الان به ضرورت عشق قبل از ازدواج ايمان دارم. يعني من مي‌خوام عاشق اوني باشم که قراره باهاش ازدواج کنم.»

سالزمن شگفت‌زده گفت: «عشق؟» و بعد از کمي مکث ادامه داد: «عشق ما در زندگي‌مون خلاصه ميشه نه عشق به زن‌‌ها»

لئو گفت: «مي‌دونم، مي‌دونم. من اغلب بهش فکر مي‌کردم و به خودم مي‌گفتم که عشق بايد محصول زندگي و عبادت باشه نه اين‌که به خوديِ خود وجود داشته باشه. ولي الان لازمه که سطح نيازم به عشق را تعيين و اون را برآورده کنم.»

سالزمن لحظه‌اي مردد ماند و سپس پاسخ داد: «گوش کن خاخام، اگر دنبال عشق هستي من مي‌تونم برات پيداش کنم. من مراجعيني دارم که به محض اين‌که چشمت بهشون بيفته عاشقشون ميشي.»

لئو با ناراحتي لبخند زد و گفت: «متاسفانه شما متوجه نيستيد.»

اما سالزمن کيف چرمي خود را باز کرده و يک پاکت کاغذي را از آن بيرون آورد. پاکت را به سرعت روي ميز قرار داد و گفت: «عکس‌هاشون.»

لئو به دنبال او دويد تا عکس‌ها را پس بدهد ولي سالزمن، گويي سوار بر بال‌هاي باد، ناپديد شده بود.

ماه مارس فرا رسيده و لئو به حالت معمول خود بازگشته بود. اگرچه هنوز به طور کامل به روزهاي گذشته بازنگشته و بي‌انرژي بود، ولي قصد داشت که زندگي اجتماعي فعال‌تري داشته باشد. البته اين کار ممکن بود هزينه‌هايي درپي داشته باشد، ولي لئو متخصص ميانبُر زدن بود و هنگامي که راه ميانبري وجود نداشت راه‌هاي طولاني‌تر را امتحان مي‌کرد. تمام اين مدت عکس‌هاي سالزمن روي ميز بود و گرد و خاک روي آن را گرفته بود. هرزگاهي که لئو مشغول مطالعه بود و يا از نوشيدن يک فنجان چاي لذت مي‌برد چشمش به پاکت کاغذي مي‌افتاد ولي هرگز آن را باز نکرد.

روزها از پي هم سپري مي‌شدند و هيچ خبري از يک رابطه‌ي اجتماعي با عضوي از جامعه‌ي زنان نبود، چرا که اين امر با توجه به وضعيت کنوني لئو بسيار دشوار به نظر مي‌رسيد. يک روز صبح لئو پله‌ها را به زحمت به سمت اتاقش بالا رفت و از پنجره‌ي اتاق به شهر خيره شد. اگرچه روز روشني بود ولي در نگاه او تيره به نظر مي‌آمد. براي لحظاتي به تماشاي مردمي نشست که در خيابانِ زير پايش باشتاب راه مي‌پيمودند و سپس با قلبي سنگين به اتاق کوچک خود بازگشت. پاکت روي ميز قرار داشت. لئو با حرکتي ناگهاني پاکت را باز کرد. حدود نيم ساعت پاي ميز ايستاده بود و هيجان‌زده عکس‌هايي را که سالزمن در پاکت گذاشته بود بررسي مي‌کرد. نهايتا با آهي عميق آن‌ها را روي ميز گذاشت. عکس شش زن با درجه‌هاي متفاوتي از جذابيت آنجا بود، ولي وقتي کمي به آن‌ها نگاه مي‌کرد همه شبيه ليلي هيرشورن به نظر مي‌آمدند: همه بهار جواني را پشت‌ سر گذاشته بودند، در پس لبخند درخشانشان پژمردگي ديده مي‌شد و هيچکدام داراي هويت واقعي نبودند. عليرغم نشاط ظاهري، نشاني از شور زندگي در آن‌ها وجود نداشت و همه‌ي آن‌ها عکس‌هايي بودند که در کيفي بوي ماهي گرفته بودند. با اين حال، کمي بعد، وقتي که لئو سعي مي‌کرد تا عکس‌ها را درون پاکت بگذارد متوجه شد که يک عکس پرسنلي فوري نيز درون پاکت وجود دارد. براي لحظاتي به عکس خيره شده و سپس آهي از نهاد برآورد.

چهره‌ي داخل عکس او را عميقا متحير کرده بود و او ابتدا دليلش را نمي‌دانست. چهره‌ي دختر احساسي از جواني و سرزندگي را در لئو پديد آورد، احساسي همانند گل‌هاي بهاري که پژمرده بودند، احساسي از فرسودگي، هدر رفتن؛ اين احساس از چشم‌ها مي‌آمد که به طور حيرت‌انگيزي آشنا بودند، و در عين حال کاملا غريب. به روشني احساس مي‌کرد که قبلا او را ديده است ولي نمي‌دانست کجا، و گمان ميکرد که حتي نامش را به خاطر دارد، گويي به دست‌خط خود دختر جايي آن را خوانده است. نه، اينطور نبود؛ مي‌توانست او را به خاطر بياورد. هرچند که صورت دختر به اندازه کافي فريبنده بود ولي لئو اذعان نمود که اين به‌خاطرآوردن نه به دليل زيبايي افسون‌گر او، بلکه به خاطر چيزي بود که در وجود دختر او را متاثر ساخته بود. از نظر ويژگي‌هاي ظاهري برخي خانم‌هاي داخل عکس‌ها زيباتر بودند؛ اما اين دختر بود که به قلب لئو نفوذ کرده، آنجا زندگي کرده يا ميخواست زندگي کند، حتي بيشتر از خواستن، از زندگي پيشين خود عميقا رنج برده و پشيمان بود: اين در ژرفاي چشمان مرددش و همچنين نوري که در او محصور شده و مي‌درخشيد نمايان بود و عرصه‌هاي امکان را در درون او مي‌گشود؛ اين ويژگيِ خاصِ اين دختر بود. لئو او را مي‌خواست. سرش درد گرفته و چشمانش به خاطر خيره شدن به عکس تنگ شده بود. سپس همچون مه تيره‌اي که تمام ذهنش را در بر بگيرد، ترسي از دختر در وجودش پديدار شد و احساسي از شر و بدي را در او به وجود آورد. لئو به خود لرزيد و سپس به آرامي گفت که «اين براي همه‌ي ما پيش مياد.» او کمي چاي در يک قوري کوچک دم کرده و بدون شکر مشغول مزمزه کردن مقداري از آن شد تا خود را آرام کند. اما قبل از اينکه چاي‌اش را تمام کند، دوباره با هيجان چهره‌ي داخل عکس را وارسي کرده و آن را مناسب يافت: مناسب براي لئو فينکل. فقط چنين کسي مي‌توانست او را بفهمد و به او در جستجو براي خواسته‌هايش ياري رساند. شايد اين دختر او را دوست داشته باشد. لئو هرگز نمي‌توانست حدس بزند که اين عکس چگونه در ميان کارت‌هاي سالزمن قرار گرفته بود، اما مي‌دانست که بايد هرچه زودتر او را پيدا کند.

لئو به سرعت به پايين پله‌ها رفت، دفترچه تلفن برانکس را برداشت تا در آن به دنبال آدرس سالزمن بگردد. نه سالزمن و نه دفترش در ليست اسامي قرار نداشتند. اسم او حتي در دفترچه تلفن منهتن نيز وجود نداشت. اما لئو به خاطر آورد که پس از خواندن آگهي سالزمن در روزنامه‌ي فوروارد، آدرس او را روي يک تکه کاغذ يادداشت کرده بود. لئو به سرعت به اتاقش بازگشت و بي‌نتيجه در ميان کاغذهايش به دنبال آدرس گشت. بسيار ناراحت کننده بود. درست زماني که به سالزمن نياز داشت نمي‌توانست او را پيدا کند. خوشبختانه لئو يادش آمد که نگاهي هم به داخل کيف پولش بياندازد. داخل کيف کارتي بود که اسم و آدرس سالزمن روي آن نوشته شده بود. هيچ شماره تلفني برروي کارت وجود نداشت و لئو يادش آمد که به همين دليل اولين بار از طريق نامه با سالزمن تماس برقرار کرده بود. کتش را پوشيد، کلاهي برروي عرقچين خود گذاشت و باعجله به طرف ايستگاه مترو به راه افتاد. لئو تمام راه تا انتهاي محله‌ي برانکس را لب صندلي خود نشسته بود. چندبار وسوسه شد تا عکس را از جيبش درآورده و ببيند که آيا تصوير دختر همانطور است که در ذهنش مانده يا نه، اما بر وسوسه خود غلبه کرده و اجازه داد تا عکس همانجا در جيب‌بغل کتش باقي بماند و از اينکه او را آنقدر نزديک به خود احساس مي‌کرد خوشحال بود. هنگامي که قطار به ايستگاه نزديک مي‌شد لئو پشت در منتظر بود تا به بيرون بپرد. او به سرعت خياباني که سالزمن در آگهي‌اش نوشته بود را پيدا کرد.

جايي که به دنبالش مي‌گشت کمتر از يک خيابان با مترو فاصله داشت؛ اما آنجا نه يک ساختمان اداري بود، نه يک اتاق زيرشيرواني و نه مغازه‌اي که بتوان آن را به عنوان دفتر اجاره کرد. آنجا يک آپارتمان بسيار قديمي بود. لئو اسم سالزمن را که با خودکار برروي يک برچسب خاک گرفته نوشته شده بود در زير زنگ پيدا کرد و سه رشته پلکان تاريک را بالا رفت تا به آپارتمان سالزمن رسيد. وقتي که در زد، زني انديشناک که دچار تنگي نفس بود با موهاي خاکستري و دمپايي ابري در را گشود.

زن بدون اينکه انتظار چيزي را داشته باشد گفت: «بله؟» او بدون توجه گوش مي‌داد. لئو مي‌توانست قسم بخورد که قبلا اين زن را نيز جايي ديده است، اما مي‌دانست که اين توهمي بيش نيست.

لئو پرسيد: «سالزمن اينجا زندگي مي‌کنه؟ پاين سالزمن، کارگزار ازدواج؟»

زن مدتي طولاني به او خيره شد و سپس گفت: «البته.»

لئو خجالت زده پرسيد: «الان اينجاس؟»

زن گفت: «نه» و در حالي که دهانش باز مانده بود چيز ديگري بر زبان نياورد.

«يک موضوع فوري پيش اومده. مي‌تونيد به من بگيد دفترش کجاست؟»

زن در حالي که به بالا اشاره مي‌کرد گفت: «تو هوا.»

لئو پرسيد: «منظورتون اينه که دفتري نداره؟»

«دفترش توي جوراباشه.»

لئو نگاهي واکاوانه به داخل آپارتمان انداخت. آپارتماني بي‌نور و تاريک بود؛ اتاقي بزرگ که با پرده‌اي نيمه‌باز به دو قسمت تقسيم مي‌شد و در پشت پرده يک تخت فلزي خميده قرار داشت. در گوشه‌اي از اتاق صندلي‌هاي زهوار در رفته، کشوهاي کهنه، يک ميز سه‌پايه، قفسه‌هاي ظروف پخت‌وپز، و تمامي لوازم آشپزخانه چيده شده بودند. اما نشاني از سالزمن يا خمره‌ي سحرآميزش، که به نظر مي‌رسيد چيزي بيشتر از يک توهم نباشد، نبود. بوي ماهي سرخ شده آدم را به زانو درمي‌آورد.

لئو مصرانه پرسيد: «کجاست؟ من بايد شوهرتون رو ببينم.»

زن بالاخره جواب داد که: «کي مي‌دونه اون کجاس؟ هربار که فکري به کله‌اش بزنه از يه جا سر در مياره. برگرديد خونه. خودش مياد سراغ‌تون.»

«بهش بگيد لئو فينکل اومده بود.»

زن جوري رفتار کرد که انگار حرف لئو را نشنيده است. لئو با نااميدي از پله‌ها پايين رفت.

سالزمن نفس‌نفس زنان جلوي در خانه‌ي لئو منتظرش ايستاده بود. لئو شگفت‌زده و محظوظ پرسيد: «چطور قبل از من به اينجا رسيدي؟»

«با عجله خودمو رسوندم.»

«بيا داخل.»

آن‌ها وارد شدند. لئو چاي و يک ساندويچ ساردين براي سالزمن حاضر کرد و درحالي که مشغول نوشيدن چاي بودند او را تنها گذاشت تا پاکت عکس‌ها را بياورد و به سالزمن بدهد. سالزمن ليوان خود را برروي ميز گذاشت و پرسيد: «کسي رو که دوست داشتي پيدا کردي؟»

«در بين اين‌ها نه!!»

کارگزار ازدواج روي خود را برگرداند. لئو عکس را نشان داد و گفت: «اين همون کسي هست که من مي‌خوام.»

سالزمن عينک خود را گذاشته و عکس را در دست لرزان خود گرفت. سپس رنگ از رخسارش پريده و ناله‌اي سرداد.

لئو پرسيد: «موضوع چيه؟»

«عذر مي‌خوام. اين عکس اتفاقي اونجا بوده. اون دختر مناسب تو نيست.»

سالزمن ديوانه‌وار پاکت کاغذي را داخل کيفش چپاند، عکس را داخل جيبش گذاشته و به سرعت از پله‌ها پايين رفت.

پس از چند لحظه رخوت، لئو به دنبال سالزمن دويد و او را گوشه‌ي راهرو گير انداخت. خانم صاحب‌خانه با آشفتگي فرياد مي‌زد ولي هيچکدام آن‌ها توجه نمي‌کردند.

«عکس رو به من برگردون سالزمن.»

و سالزمن که درد مخوفي در چشمانش ظاهر شده بود گفت: «نه.»

«پس بهم بگو اون کيه.»

«ببخشيد. نمي‌تونم بهت بگم.»

او تلاش مي‌کرد که برود ولي لئو، که از خود بي‌خود شده بود، کت تنگ کارگزار ازدواج را گرفته و او را ديوانه‌وار تکان مي‌داد.

سالزمن آهي کشيد و گفت: «لطفا! لطفا!»

لئو با شرمندگي او را رها کرده و عاجزانه گفت: «به من بگو اون کيه. برام خيلي مهمه که بدونم.»

«اون مناسب تو نيست. اون يکي ياغيهيک ياغيِ بي‌شرم. اون عروسي نيست که مناسب يک خاخام باشه.»

«منظورت از ياغي چيه؟»

«شبيه يک حيوان. مثل يک سگ. فقر از نظرش يک گناه محسوب ميشه. به همين دليله که براي من اون مرده.»

«تو رو به خدا منظورت چيه؟»

سالزمن فرياد کشيد: «نمي‌تونم اونو بهت معرفي کنم.»

«چرا اينقدر مضطربي؟»

سالزمن در حالي که گريه امانش نمي‌داد گفت: «چرا؟ اون بچه‌ي منه، استلاي من، اون بايد تو آتيش جهنم بسوزه.»

لئو به سرعت به تخت‌خواب خود رفته و خود را زير پتو پنهان کرد. زير پتو زندگي خود را در ذهنش مرور مي‌کرد. اگرچه خيلي زود خوابش برد ولي نتوانست آن دختر را از ذهنش بيرون کند. با قلبي سرشار از اندوه از خواب برخاست. اگرچه دعا کرده بود که از شر آن دختر خلاص شود ولي دعايش بي‌جواب مانده بود. طي روزهايي عذاب‌آور نهايت تلاشش را کرده بود که ديگر او را دوست نداشته باشد؛ و از ترس اينکه در اين کار موفق شود، از آن فرار کرده بود. سپس نتيجه گرفت که بايد او را به خوبي و خودش را به خدا نزديک کند. اين فکر به طور متناوب گاهي او را راغب و گاهي از رغبت انداخته بود.

تا قبل از اينکه در کافه‌ترياي برادوي با سالزمن مواجه شود، شايد نمي‌دانست که تصميم نهايي‌اش را گرفته است. سالزمن تنها پشت يک ميز نشسته بود و باقي‌مانده استخوان يک ماهي را به نيش مي‌کشيد. او بسيار لاغر و نحيف به نظر مي‌رسيد، گويي در مرز نابودي قرار داشت.

سالزمن ابتدا بدون اينکه لئو را بشناسد به او نگاه کرد. لئو کمي ريشش درآمده و خرد و دانايي در چشمانش سنگيني مي‌کرد.

او گفت: «سالزمن، بالاخره عشق قلب منو فراگرفت.»

کارگزار ازدواج استهزاءکنان گفت: «کي آخه با يدونه عکس عاشق ميشه؟»

«غيرممکن نيست.»

«اگر تونستي اونو دوست داشته باشي پس مي‌توني هرکس ديگه رو هم دوست داشته باشي. بذار چندتا مشتري‌هاي جديدم که تازه عکس‌هاشون رو برام فرستادن نشونت بدم. يکيشون يک عروسکِ کوچيکه.»

لئو زمزمه‌کنان گفت: «فقط اونو مي‌خوام.»

«احمق نباش دکتر؛ خودت رو با اون عذاب نده.»

لئو فروتنانه گفت: «منو باهاش آشنا کن سالزمن. شايد بتونم مفيد باشم.»

سالزمن از خوردن دست کشيده و لئو دريافته بود که اکنون ترتيب همه چيز داده شده است. با اين حال، هنگامي که لئو کافه‌تريا را ترک مي‌کرد اين بدگماني آزاردهنده ذهنش را درگير کرده بود که نکند همه‌ي اين وقايع از قبل توسط سالزمن برنامه‌ريزي شده باشند.

لئو از طريق نامه مطلع شده بود که استلا را در گوشه‌اي خاص ملاقات خواهد کرد، و استلا يک شب بهاري زير يک چراغ برق در خيابان منتظر او بود. لئو با دسته‌ي کوچکي از گل‌هاي بنفشه و رُز در دست به آنجا رسيد. استلا با سيگاري در دست کنار تير چراغ برق ايستاده بود. او لباس سفيد و کفش‌هاي قرمز پوشيده بود که با انتظارات لئو جور درمي‌آمد؛ هرچند که براي يک لحظه‌ي آشفته کننده لئو تصور کرد که لباس دختر قرمز و فقط کفش‌هايش سفيد هستند. استلا ناآرام و خجالت‌زده ايستاده بود. لئو از دور مي‌ديد که يک بي‌گناهي نااميد در چشمان دختر، که به وضوح همانند چشمان پدرش بودند، موج مي‌زد. او رستگاري خود را در وجود دختر تجسم مي‌کرد. نغمه ويولون‌ها و روشنايي شمع‌ها در هوا به رقص آمده بودند. لئو با گل‌هاي شکفته در دست پيش مي‌رفت.

سالزمن نبش خيابان به ديواري تکيه داده و دعاي مردگان را مي‌خواند.

**بوي بد دهان يک روزه از بين نمي‌رود**

**اسدالله امرايي**

بدترين ظلمي که خواهرم در حق من کرد، اين بود که به من قبولاند که توي اين دنيا جايگاهي دارم. مي‌دانم که ندارم، اغراق هم نمي‌کنم و هيچ وقت نداشته‌ام.

پانزده ساله بودم که الي مرا به مهماني برد و اين اولين مهماني عمرم بود. هيچ وقت غير از ايام تعطيلات سال نو آن هم با پدر و مادرم، به مهماني نرفته بودم و تا نيمه شب بيرون از خانه نمانده بودم و حاضر نبودم تنها بمانم.

با نگهبان گردن‌کلفت دم در کافه حرف ‌زد که گذاشته بودندش اگر کسي شلوغ کرد حالش را بگيرد و سرجايش بنشاند. حرف‌هايش مثل زرده‌ي تخم مرغ وارفته‌ کش مي‌آمد:« سلام دَن اين داداش کوچولوي من است، دني. شيرين‌ترين داداش کوچولوي دنياست! کي از اين داداش کوچولوها ديده؟» خودم را گرفتم قدراست کردم و شانه‌ام را دادم عقب و سينه را دادم جلو، بيني‌ام را بالا گرفتم، انگار مي‌دانستم چه مي‌خواهم و چه کاره‌ام. موسيقي مي‌کوبيد و دنده‌هايم را قلقلک مي‌داد. وارد کاباره که شدم انگار برق وارد تنم شد و استخوان‌هايم را مي‌لرزاند و نبضم به شدت مي زد و ذهنم حسابي درگير بود. قدرت داشتم و مي‌توانستم انتخاب کنم و بر اطرفم تأثيرگذار باشم.

الي در آن جمع اولين کسي بود که از من مي‌خواست حرف بزنم، نه، نه فقط حرف بزنم بلکه از من مي‌خواست جيغ بکشم. تا چند سال دو نفري مثل ناقوس به صدا درمي‌آمديم و نظريه صادر مي‌کرديم و در شهر کوچک مان مبدع بي‌معنايي بوديم. وقتي باهم بوديم آواز مي‌خوانديم، مي‌نوشتيم و يک بند حرف مي‌زديم. آنقدر افکار و عقايدمان را قرقره مي‌کرديم و از روياها و آرزوهايمان مي‌گفتيم که گلويمان خشک مي‌شد و درست مثل هسته سيب گاز زده که مي‌چرزيد هيچ جوري تن به صاف شدن نمي‌داد، نه با گذشت زمان و نه حتي تغيير و تبديل.

البته زود دستم آمد که اين الي آدم درستي نيست. دست کم با معيار و مقياس اغلب مردم و اغلب مردم از نظر من آن‌هايي هستند که فکرشان درست کار مي‌کند. او روحيه‌اي پلشت و اهريمني داشت. حالا بگذريم که همه يک شخصيت با رويه‌ي‌ تاريک دارند. خود من هم که توي صف طولاني خواربارفروشي مي‌ايستم، حوصله‌ام سرمي‌رود، دلم مي‌خواهد تَرَق بخوابانم پس کله نفر جلويي، گاهي دلم مي‌خواهد آن سگ لعنتي بلند شود و دم خودش را گاز بگيرد تا مري بيدار شود و بفهمد که موجودي به نام شوهر هم دارد. از ساعت سه چيزي نخورده‌ام و اعصابم خورد است و آماده‌ام يک کشيده بخوابانم بيخ گوش راننده اتوبوس، بسکه موقع رانندگي فس و فس مي‌کند و از اين جور چيزها. الي روحيه تاريک و اهريمني ندارد. يعني داشته باشد هم وجه تيره او را جدا نکرده‌اند و توي گوشه‌اي جا نداده و ننشانده‌اند که کلاه بوقي سرش بگذارند و جاربزنند تا همه بفهمند و فقط شب‌ها امکان بروز پيدا کند و شيطان درونش جان بگيرد و سر به شورش بردارد. خود خودش است، هماني که نشان مي‌دهد، در همه جان و تنش جاري شده: در پلک‌ها و مژه‌ها، در طعنه‌هاي گاه تند، در انگشتان کشيده‌اي که پيانو مي‌نوازد، در فرياد‌هاي ساکت کننده، حالات و سکنات کودک‌وار و نوازش‌هاي مهربانانه.

او دست روشن دارد، به خوبي حس مي‌کنم اما آنقدر مبهم و مات است که بيش از لمحه‌اي امکان بروز نمي‌يابد. گاهي دست مرا براي لحظه‌اي مي‌گيرد و روبرمي‌گرداند و آه مي‌کشد. بعد دوباره دست‌هايش يخ مي‌کند و چشم‌هايش مات مي‌شود عين ميت، رو به سردي مي‌رود دندان‌هايش از قبل هم زردتر مي‌شود.هنوز آواز مي‌خواند و هر روز مي‌خواند و صدايش خش‌دارتر و کلفت‌تر مي‌شود. حاضر نيست بپذيرد که قرار است بميرد. نفس تلخ و بوي گند دهانش مثل مه در خيابان‌هاي شهر خيمه مي‌زند، بر شهر ما و دنياي ما مي‌گسترد. بوي سيگار مي‌دهد و بوي نوشابه‌هاي نيروزا و بوي ترشال مي‌دهد. بوي زهم بدي دارد هر چند باارزش باشد اما مطلوب نسيت. چيز ديگري است که جرئت نداريم به زبان بياوريمش.

**جيرجيرک ها**

**ترجمه :فرشته رمضانيان**

تازه تابستان فرا رسيده بود که ارتش جيرجيرک ها با حمله به انبارمان با پدرم وارد جنگ شدند. پدر و حتي مادر حساسيت زيادي روي ساس ها نداشتند، از نظر پدر حتي عنکبوت ها و ساير حشرات همه فن حريفي که در زيرزمين زندگي مي کردند نيز حق زندگي داشتند. همه ي خانه هاي داراي مزرعه، به ناچار ميزبان اين حشرات نيز مي شدند. اين بخشي از زندگي ساده روستايي است.

« اين جا مثل شهر نيست. بايد با طبيعت کنار اومد ». اين چيزي بود که پدر هميشه به مادر گوشزد مي کرد، اما براي مادر که يک دختر شهري بود زندگي با حشرات موذي امکان پذير نبود. به عقيده او جيرجيرک نوعي سوسک پر سر و صدا بود، جانور جان سختي که به هيچ وجه ساکت نمي شود. مي گفت در شهر سوسک هاي زيادي در ساختمان ها زندگي مي کنند و هيچ راه خلاصي از دست آن ها وجود ندارد.

« نه نمي تونم. »

او نمي توانست با وجود صداي مداوم جيرجيرک ها بخوابد و حتي براي اثبات اين امر شب ها به رختخواب نمي رفت و براي مقابله با بي خوابي تا صبح قهوه مي نوشيد و از سيگارهاي پدرم مي کشيد. اما مدتي بعد تهديد کرد که با اين وضعيت قادر به ادامه دادن نيست و خانه را ترک خواهد کرد. تهديد کارسازي بود، چرا که پدر به سرعت به فروشگاه مرکزي رفت و با مخزني از سم حشره کش به خانه برگشت، کل انبار و زيرزمين و پي خانه را با دقت سم پاشي کرد و با اتمام کارش اطمينان خاطر داد که از شر جيرجيرک ها خلاص شده ايم.

اما بهتر بود مي گفت اين تازه شروع ماجراست! شروع جنگ و شکست ما. چرا که پس از آن به مدت دو هفته کار مادر شده بود جمع کردن جيرجيرک هاي مرده از گوشه و کنار خانه. حتي گربه خانگي مان هم دست به کار شده بود و هر از گاهي يکي از آن ها را پيدا مي کرد و به گوشه اي پرت مي کرد! مثل بازي هاکي! و سرانجام آن را مي بلعيد. پدر مي گفت خوردن چند جيرجيرک مرده در روز نمي تواند مشکلي براي گريه ايجاد کند... به شرطي که افراطي در خوردن نباشد! هر زمان که مادر گله و شکايت مي کرد پدر پاسخ مي داد: «عزيزم طبيعيه که تا مدتي چند تا جيرجيرک مرده اين گوشه و کنار پيدا کنيم.»

اما تنها چند روز بعد دوباره سر و کله جيرجيرک هاي زنده در حمام و آشپزخانه پيدا شد. مادر مي ترسيد چرا که فکر مي کرد اين ها همان جيرجيرک هاي مرده هستند که دوباره زنده شده اند و مي خواهند انتقام بگيرند. اما پدر مي گفت بدون شک دسته جديدي به خانه حمله کرده اند و تنها راه نفوذشان لوله هاست. بنابراين اين دفعه با سلاح سم پاشي اش علاوه بر زيرزمين و انبار کليه لوله ها و مجاري آب را نيز سم پاشي کرد، تا جايي که کل خانه بوي سم مي داد. « اين دفعه ديگه سر جاشون خشک مي شن! حشره هاي لعنتي ». و باز هم دو هفته مشغول جمع آوري جيرجيرک هاي مرده بوديم پدر تشويق مان مي کرد تا جايي که مي توانيم جيرجيرک ها را از جلوي چشم مادر مخفي کنيم. من هر روز تعداد زيادي از آن ها را به خورد گربه بيچاره مي دادم به اين اميد که زودتر از شرش راحت شويم و به جايش يک سگ بخريم. ديگر نمي دانستيم اين جيرجيرک هاي مرده مربوط به دفعه اول سم پاشي هستند يا دفعه دوم! پدر عقيده داشت اين ها تازه مرده اند و براي محکم کاري يک بار ديگر کل خانه را سم پاشي کرد. اما در روزهاي بعد علاوه بر جيرجيرک هاي مرده مورد حمله جيرجيرک هاي زنده نيز قرار گرفتيم. پدر که طاقتش را از دست داده بود اين بار کل مخزن سم را در انبار خالي کرد و تعداد زيادي روزنامه و مجله را آتش زد چرا که عقيده داشت با اين کار جيرجيرک ها به لانه شان عقب نشيني مي کنند.

پدر با پشت کار مثال زدني کل روز را با شن کشي در يک دست و شيلنگ باغباني در دست ديگر مراقب آتش بود. حتي هنگامي که مادر مرا فرستاد او را براي شام بياورم دست از کار بر نداشت. او کارش را رها نمي کرد و مادر نيز شام را حاضر نمي کرد. برادران کوچکم به گريه افتاده بودند که سرانجام مادر خودش به سراغ پدر رفت و نهايتا موفق شد او را سر ميز بياورد. موقعي که مشغول خوردن بوديم باد گدازه هاي آتش را به اطراف پخش کرد تنها يک مخزن گازوييل در انبار داشتيم، اما همان نيز کافي بود تا انفجاري مهيب را شکل دهد آتش با سرعت زبانه مي کشيد و وقتي به سقف خانه رسيد ديگر کاري از کسي ساخته نبود.

بعد از رفتن ماشين آتش نشاني مادر بچه ها را به خانه عمه برد، اما من کنار پدر ماندم تا کمک کنم. به کمک عمو برت و دو نفر از اهالي وسايل باقي مانده را از خانه خارج کرديم. صبح روز بعد نيز وسايل را به انبار عمو برت برديم و تا شب مشغول بوديم بدون اين که با هم حرف بزنيم در واقع حرفي براي گفتن به هم نداشتيم. اوضاع پدر به عنوان مغلوب جنگ از همه بدتر بود و هيچ برنامه اي براي آينده مان نداشت. من نيز گيج و سرگردان به دنبال بقاياي اسباب بازي هاي بودم و در تمام اين مدت صداي جيرجيرک ها سکوت را در هم مي شکست.

**نبايد با آن‌ها کنار مي‌آمديم**

**مترجم: ميترا كيوان مهر**

هاركاتيس كانو در 1975 در سان سباستين به دنيا آمد. او علاوه بر مجموعه شعري به نام مثل دود در ميان مه (1994) چندين مجموعه داستان كوتاه نوشته است و تفسير رماني به نام جازبلونا (1994) هاركاتيس يك دفترچه خاطرات دارد كه در نيويورك تنظيم كرده است به نام صرف صبحانه روي پيانو (2000) مجموعه داستان‌هاي كوتاه او شامل مجموعه‌اي از داستان‌هاي كوتاه باسك است كه در سال 2004 چاپ شد. آخرين اثر او چاقوي گياهي (2004) نام دارد كه يك رمان كوتاه است. گر چه او به زبان باسك مي‌نويسد اكثر كتاب‌هايش به زبان اسپانيايي ترجمه شده اند او در كشور باسك ساكن است و بيشتر براي راديو و تلويزيون مي‌نويسد.

من آن موقع 9 ساله بودم اما هنوز روزي را به ياد دارم كه متوجه شديم پروژه‌ي ايجاد منبع آب جريان خاصي است كه قرار است خانه ما به واسطه آن زير آب برود! راه برگشتي وجود نداشت تمام درخواست‌هاي رسمي بي فايده بودند و ما مجبور نبوديم منتظر بمانيم و صبر كنيم تا پدر به آشپزخانه بيايد و متوجه شود كه تصميم نهايي در مورد مخزن آب گرفته شده است، بيرون باران مي‌آمد و صداي كفش‌هاي خيس پدر در راهرو به ما مي‌گفت كه آماده باشيم چون در عرض چند هفته همه جا انباشته از آب مي‌شد. رنگ‌ و شكل مبل‌ها تغيير خواهد كرد و لامپ‌ها روشن نمي‌شود (چون لامپ زير آب كار نمي‌كند). عكس العمل همه ما ناگوار بود اما پدر كه در صف اول اين مبارزه قرار داشت چيزي نداشت كه از دست بدهد. رابطه‌ي او با مادر مدت درازي بود كه خوب نبود و موفقيت در متوقف كردن پروژه مخزن آب شايد تنها راه جلوگيري از انفجار خانوادگي ما بود. پدر و مادر اين را به خوبي مي‌دانستند و صداي قدم‌هايي كه در راهرو شنيده مي شد نمايانگر پايان يك دوران بود پدر كه آمدن آب را خبر مي‌داد كفش خيس خود را در مخزن زغال درآشپزخانه گذاشت و در حالي كه چهره‌اش تيره شده بود به ما گفت تا به حال زياد با آنها كنار آمده‌ايم. و تكرار كرد: زيادي با آنها كنار آمده‌ايم و همين كه وارد آشپزخانه شد همگي به او خيره مانديم، خواهرم كه دو سال از من كوچكتر است از آشپزخانه خارج شد و كمي بعد بازگشت در دستش يك ظرف ماهي بود كه روز تولدش هديه گرفته بود. او مثل يك فرشته بود كه ظرفي با دو ماهي قرمز شناور در دست داشت.

مادر به طرف او رفت و سرش را نوازش كرد او را در آغوش كشيد و خواهرم اشك ريخت.

آن‌ها مي‌توانند بمانند ايزابل، آنها مي‌توانند بمانند.و اين دقيقاً همان اتفاقي بود كه افتاد. پدر اندكي بعد رفت از آن موقع به بعد او را نديده‌ام. چند هفته طول كشيد تا همه چيز را درون جعبه‌هاي مقوايي جمع كرديم و به خانه خاله‌ام رفتيم تمام وسايل زندگي ما به مدت چند سال درون جعبه‌هاي مقوايي بود كه روي هم در گاراژ خانه خاله انبار شد، تابلوها، ظرف‌ها و وسايل ديگر. همه چيز درون جعبه‌هاي مقوايي بود. هر بار كه من يا خواهرم دنبال يك اسباب بازي كوچك مي‌گشتيم مادر هميشه مي‌گفت: بايد در يكي از جعبه‌ها باشد عزيزم. دفعه بعد كه به گاراژ رفتم نگاهي مي‌اندازم. در اين فاصله ما موضوع اسباب بازي را فراموش مي‌كرديم. فراموش كردن اسباب بازي درس خوبي در زندگي است. اما ما همه چيز را درون جعبه‌هاي مقوايي نگذاشته بوديم تام و جري، آن دو ماهي قرمز را جا گذاشتيم آنها در تنگ خود شنا مي‌كردند و منتظر شنا كردن در گستره‌ي وسيع‌تري از آب بودند.

هيچ كس كنار آن‌ها نبود. ما در سكوت، دهكده را ترك كرديم حداقل اين همان چيزي است كه من به ياد مي‌آورم. گر چه همه اين حوادث مدت‌ها پيش رخ داد اما فراموش كردن چنين چيزي به طور كامل مشكل است اگر خانه‌تان به زير آب برود بخشي از وجود شما هميشه زير آب مي‌ماند هر جا كه باشيد و هر گاه كه به آب نگاه مي‌كنيد سعي مي‌كنيد حدس بزنيد چه گنج‌هايي در اعماق آب نهفته است.

حالا در يك شهر ساحلي زندگي مي‌كنم، نمي‌دانم چرا ولي اين روزها بيش از هميشه به ياد آن جعبه‌هاي مقوايي، ماهي طلايي، كفش‌هاي خيس پدر و سال‌هايي از زندگي‌مان مي‌افتم كه به زير آب رفته است. من به روش‌هاي مختلفي خودم را سرگرم مي‌كنم احساس عجيبي نسبت به جعبه‌هاي مقوايي دارم صبح ساعت سه اتومبيل را بيرون مي‌آورم و به ماهيگيري مي‌روم. يا كارهايي از اين قبيل انجام مي‌دهم، اما همسرم اشتياق پايان ناپذيري براي رفتن به سينما دارد.

او به خوبي مي‌داند من در مورد اين گونه مسائل چطور فكر مي‌كنم. اين را هم مي‌داند كه اوراق و درخواست‌هاي رسمي براي پايان دادن به يك عشق بي‌فايده‌اند و دوست ندارد در اين مورد چيزي بشنود. دادگاه صلح و كليساي زادگاه من زير آب رفته است. و اين اوراق بي‌فايده‌اند او مي‌داند هر فردي تصورات و خاطرات خاص خود را در ذهن دارد و يادم هست كه پدرمان چطور حلقه ازدواج خود را در ظرف ماهي خواهرم انداخت و رفت و تام وجري در لحظه‌اي كه حلقه به انتهاي ظرف رسيد چطور يكباره از جا پريدند و در آب حركت كردند.

سه سال است كه با هم حرف نزده‌ايم به او مي‌گويم مي‌خواهم به ماهي گيري بروم و بعد در را به هم مي‌كوبم و مي‌خواهم با گفتن خداحافظ به ارتباطمان پايان بدهم. راهش همين است. به هم كوبيدن در خيلي اثر بخش تر از اوراق و درخواست رسمي براي پايان دادن به يك رابطه است. لورا قهوه مي‌خورد وقتي كه من در را به هم كوبيدم و فكر كردم با اين كار روي سطح قهوه‌ي او موج‌هايي ظاهر شد. و اين كشتي شكسته امور روزانه زندگي در خانه چوبي‌ما بود وسايل ماهي گيري قلاب‌ها، ميله ماهي‌گيري و ديگر لوازم را در صندوق عقب اتومبيل گذاشتم و راديو را روشن كردم مي‌گويند يك مرد هفتاد ساله در مخزن آب پيدا شده است. در پشت خود لرزشي حس مي‌كنم.

نمي‌دانم چرا ولي فكر مي‌كنم آن مرد غرق شده بايد پدرم باشد در اين فكر بودم كه ناگهان دختري را وسط جاده ديدم شايد هم نديدم تقريباً او را زير گرفتم دخترك يك بطري شير در دست داشت كه هزاران قطعه شد. روي ترمز كوبيدم و بلافاصله از اتومبيل بيرون پريدم همينطور كه به بطري شكسته نگاه مي‌كردم حس كردم چيزي به من خورد. مي‌دانم مردي كه غرق شده پدرم است. خداي من، حالت خوبه؟

دختر چيزي نگفت او به بطري شكسته در وسط جاده نگاه كرد. تمام سطح آسفالت چسبناك شده بود او را به مغازه رساندم و يك بطري شير خريدم او به من نگاه كرد و من به ياد خواهرم افتادم مدتها بود كه به او تلفن نكرده بودم حتي احوال پرسي هم نكرده بودم. جداً احساس كردم نياز دارم با او صحبت كنم. به آهسته‌گي به طرف اسكله رانندگي كردم و از يك باجه تلفن زنگ زدم، تو بايد بيايي مي‌داني كه من كجا هستم و او مي‌گويد تا ببينم! اما مي‌دانم كه او مي‌آيد قلاب را آماده مي‌كنم و منتظر مي‌مانم نيم ساعت بعد او مي‌آيد شلوار تنگي پوشيده و چهره‌اش حالتي جدي دارد. امروز مي‌خواهم ببينم او چطور راه مي‌رود.

نزديك بود يك دختر بچه را زير بگيرم لورا!

او مي‌فهمد كه من مي‌لرزم و نمي داند چرا اما فكر مي‌كنم مي‌داند.

البته او صدمه نديد خيلي ترسيدم. اما بطري شيرش هزار قطعه شد.

او گردنم را نوازش كرد و بعد به سبد خالي ماهي نگاه كرد.

لبخندي زد: امروز به طعمه‌ها گاز نمي‌زنند؟

به قلاب من كاري ندارند تو امتحان كن اگر دوست داري...

يك چوب ماهي گيري به او دادم او به چوب ماهي گيري خيره شد چون به آب نمي‌رسيد با اين كه نزديك بين بود متوجه شد اخمي كرد و گفت: اما اين كه به آب نمي‌رسد....

نبايد زياد به ماهي‌ها آسان بگيري

او دوباره لبخند مي‌زند

من مي‌روم نوشيدني بخرم تو چيزي مي‌خواهي؟

يك جعبه سيگار

به مغازه‌ي دوستم رفتم لورا مي‌داند اتفاقي افتاده او احمق نيست همينطور كه راه مي‌روم سعي مي‌كنم زماني را كه طول مي‌كشد نخ را به چوب ماهيگيري وصل كند و حلقه متصل به انتهاي چوب را پيدا كند محاسبه كنم.

پنج چهار سه دو يك – هنگام چرخاندن نخ در قرقره از صدايش لذت مي‌برم به ياد دوربين‌هاي سينمايي قديمي مي‌افتم مادر يكي از آن‌ها را درون يكي از جعبه‌هاي مقوايي در گاراژ داشت، لورا عاشق سينماست...

**آمريکاي لاتين و ادبيات پسااستعماري**

**گفت و گو با اميرعلي نجوميان استاد دانشگاه**

**حضور ادبيات آمريكاي لاتين در ايران دو دوره دارد، دوره‌ي اول كه به سبب ماهيت سياسي‌اش ادبيات مورد توجه قرار گرفت و دوره‌ي دوم دوران بعد از انقلاب بود، در اين مورد نظر شما چيست؟**

وقتي از دوران نخست ترجمه ي ادبيات آمريكاي لاتين در ايران صحبت مي‌كنيم؛ ياد نرودا مي‌افتيم و نگاه به اصطلاح چپي كه بر اين ادبيات حاكم است. اين نوع نگاه هم به سبب وضعيت تاريخي و وجود کودتاها، حركت‌هاي مردمي و انقلاب‌هاي مكرر در اين كشورها است كه طبيعتاً اين نوع شرايط سياسي ادبيات اين کشورها را هم شکل داده است. اين ماجرا براي روشنفكران ايراني در دهه‌ي چهل هم بسيار مهم بود، چون در آن دوران نويسنده‌ها و روشنفكران ايراني هم به مسئله ي استعمار توجه جدي داشته و نوعي همذات‌پنداري با شرايط كشورهاي آمريكاي لاتين حس مي‌كردند.

اين شرايط دوره‌ي نخست بود، اما بسياري اعتقاد دارند كه از دوره‌اي كه بورخس مطرح شد يك حركت جديد در ادبيات آمريكاي لاتين آغاز شد و او در واقع عناصر جادو و مناسک و سنن قديمي جوامع آمريكاي لاتين را مطرح كرد و بالطبع بازگشت به فرهنگ حاشيه‌اي و اقليتي آمريكاي لاتين هم با اين نوع ادبيات مطرح شد.

**آيا اين چيزي بود كه بعدها اسم آن را گذاشتند رئاليسم جادويي؟**

اول از همه اين را بگويم كه به گمان من رئاليسم جادويي حركتي نبود كه يك دفعه شروع بشود. اگر برگرديم به آثار کلاسيک ادبيات اسپانيايي زبان، ريشه‌هاي رئاليسم جادويي را در دن كيشوت سروانتس هم مي‌بينيم. گمان مي‌کنم نسبت غريبي كه بين واقعيت و خيال وجود دارد از دن كيشوت آغاز مي‌شود و تاريخ ادبيات آمريكاي لاتين همواره با مسئله‌ي واقعيت و خيال روبرو بوده است. وقتي بورخس مي‌آيد و بعد پشت سر او در دهه‌هاي 60 ميلادي تعدادي از نويسنده‌‌گاني كه ما آن‌ها را به عنوان نويسنده‌‌گان رئاليسم جادويي مي‌شناسيم از راه مي‌رسند و مطرح مي‌شوند ما شاهد همين تنش بين واقعيت و خيال هستيم. در اين زمينه ما سه رمان اصلي داريم: 1) مرگ آرتميوكروز به قلم فوئنتس 2) لي لي بازي كورتاسارو و 3) صد سال تنهايي ماركز. اين سه اثر در واقع صحنه‌ي جديدي را براي ادبيات آمريكاي لاتين رقم مي‌زنند كه به آن مي‌گويند دوران طلايي ادبيات آمريكاي لاتين. اين آثار هم‌زمان در دنيا و از جمله ايران ترجمه مي‌شوند. در ايران دو مترجم مهم هم مطرح مي‌شوند: يكي بهمن فرزانه است با ترجمه‌ي «صد سال تنهايي» و مجموعه داستان‌هاي كوتاه ماركز و از طرف ديگر احمد ميرعلايي با ترجمه‌ي هزار توهاي بورخس و اين دو نفر در واقع معرف ادبيات آمريكاي لاتين به ايران مي‌شوند و كليد آغاز جرياني را در ادبيات فارسي مي‌زنند كه ردپاي آن بر آثار بسياري از بزرگان داستان‌نويسي ما باقي مي‌ماند.

**در سال‌هاي دهه‌ي چهل وجه سياسي ادبيات آمريكاي لاتين كه با اشعار كساني مثل نرودا و مسايل مربوط به انقلاب مطرح شد با توجه به شرايط فكري جامعه ايران و آن همذات پنداري بود كه اشاره كرديد مورد توجه قرار مي‌گيرد، اما در ادامه و بعد از بورخس چرا ادبيات آمريكاي لاتين در ايران مورد توجه قرار گرفت؟**

البته اين شرايط با ترجمه‌ي هم‌زمان آثاري كه گفتم در همه‌ جاي دنيا اتفاق افتاد. ولي الان در مورد ايران بحث مي‌كنيم. به گمان من، ويژه‌گي اصلي ادبيات آمريكاي لاتين، به ويژه در دوره‌ي قرن بيستمي‌اش، سياسي بودن آن است. در واقع آن چه اصل است رئاليسم و واقع‌گرايي اين ادبيات است. بسياري روي كلمه‌ي «خيال» پافشاري مي‌كنند. من فکر مي‌کنم آن چه در اين دوره در ادبيات آمريكاي لاتين اهميت دارد مسئله‌ي رئاليسم است. اين ادبيات به مسايل اجتماعي و سياسي جامعه‌ي اطرافش مي‌پردازد آن هم با يك نگاه رئاليستي و گاهي حتي ناتوراليستي، يعني آن قدر تمركزش بر واقعيت زياد مي‌شود كه توصيف شرايط مادي، ما را به ياد تكنيك‌هاي رمان‌‌هاي‌ ناتوراليستي پايان قرن نوزده اروپا مي‌اندازد.

اين سياسي بودن و رئاليستي بودن فقط يك تكنيك نيست و در پشت آن يك ايده هست. ايده‌ي توجه به مسايل كشورهاي جهان سوم، نژادهاي حاشيه‌اي، اقليمي و بومي، يعني ادبيات آمريكاي لاتين به يكباره تمركز ادبيات جهان را از كشورهاي اروپايي به خود معطوف مي‌كند و نگاه اروپامحور استعمارگر مسلط و حاكم بر ادبيات جهان را تغيير مي‌دهد و نگاه ادبي جهان را به جامعه‌اي معطوف مي‌كند كه مردمش تا آن روز حرفي براي گفتن نداشتند و به نوعي در حاشيه بودند و اين‌ها حالا داستانشان تعريف مي‌شود. پس مي‌توان گفت ادبيات آمريكاي لاتين در دوره‌ي دوم و در قرن بيستم ادبياتي پسااستعماري است.

**منظور از استعمار، سلطه ادبيات غرب بر جهان است يا ....؟**

نه دقيقاً! پسااستعماري در اين‌جا به مفهومي كه ما در حوزه‌ي نظريه‌پردازي مطرح مي‌كنيم، به کار برده مي‌شود. ادبيات پسااستعماري تنها به ادبيات كشورهايي كه از استعمار رها مي‌شوند اطلاق نمي‌شود. ادبيات پسااستعماري مربوط مي‌شود به هويت انسان‌ها در ارتباط با موقعيت جغرافيايي، شرايط سياسي آن‌ها و اين كه اين هويت‌ها چه‌گونه بر اساس شرايط اجتماعي و سياسي دستخوش تغيير مي‌شوند، چه گونه انسان‌ها معلول شرايط جغرافيايي، مرزبندي‌ها، اقليم و قلمروها هستند و در عين حال چه‌گونه تغيير هر يك از اين عوامل هويت آن‌ها را تغيير مي‌دهد و چه‌گونه اين انسان‌ها هويت جامعه‌ي خودشان را تغيير مي‌دهند.

پس مسئله ادبيات پسااستعماري، رابطه‌ي هويت انسان با جغرافيا و شرايط اجتماعي‌اش است. به گمان من، يکي از مهمترين آبشخورهاي ادبيات پسااستعماري را در ادبيات آمريكاي لاتين مي‌توان ديد و بعدها آثاري كه به عنوان آثار كليدي ادبيات پسااستعماري مطرح مي‌شده تحت تأثير رئاليسم جادويي آمريکاي لاتين نوشته مي‌شوند. همين جا بايد به اين نكته هم دقت كنيم كه مسئله‌ي سياست در ادبيات آمريكاي لاتين آن قدر پيچيده و غير قابل پيش‌بيني است كه گاه شبيه جادو مي‌شود. يعني مثلاً در يك كشور آمريكاي لاتين هزاران نفر يكباره ناپديد مي‌شوند، ما در شيلي مادرهايي را داريم كه هنوز منتظر فرزندانشان هستند و نمي‌دانند چه بر سر بچه‌هايشان آمده، يك شبه يك ژنرال مي‌رود و يكي ديگر مي‌آيد و ... اين شرايط باعث شده كه اين نگاه در نويسنده‌ي آمريكاي لاتين به وجود آيد كه هيچ منطقي در پس مسايل اجتماعي و سياسي نيست و در واقع كاملاً با اتفاقات جادويي هدايت مي‌شود. اين شرايط معمولاً در كشورهايي اتفاق مي‌افتد كه يا اين كشورها از نظر سياسي در بحران به سر مي‌برند و يا در مرحله‌ي گذار هستند و از نظر سياسي ثبات ندارد.

اين نوع نگاه با شرايط نويسنده‌هاي ايراني همخواني داشت. نويسنده‌ي آمريكاي لاتين به مسئله‌ي سياست نگاهي دارد كه با شرايط جامعه‌ي ما كه گاه دچار تئوري‌هاي توطئه بود و هم‌زمان دچار اتفاقاتي كه يك شبه رخ مي‌داد و دچار عدم ثبات سياسي و اجتماعي بود و در وضعيت گذر و عدم تعادل بود، هم‌خوان بود و اين نوشته‌ها براي نويسنده و روشنفكر ايراني جذابيت پيدا كرد.

**بنابراين حرف‌هايي كه در اين سال‌ها مطرح شده مبني بر اين كه مثلاً همساني‌هاي فرهنگي بين ما و آن‌ها و باور به رمز و راز جادو و خرافه در جوامع آمريكاي لاتين و اين كه در ايران نيز چنين زمينه‌هايي وجود داشته و اين باعث جذابيت ادبيات آمريكاي لاتين براي ما شد، نمي‌تواند چندان درست باشد.**

شايد بتوان از چنين همساني‌هاي فرهنگي هم ياد کرد ولي فکر مي‌کنم عنصر جادو و خيال در آمريکاي لاتين و ايران تفاوت گفتماني عميقي دارد.

اما در كنار ويژه‌گي‌هايي كه براي ادبيات آمريکاي لاتين برشمردم، بايد گفت که ادبيات آمريكاي لاتين يك ادبيات نخبه‌گرا مثل ادبيات مدرنيستي نيست. ادبيات آمريكاي لاتين توجه ويژه به ادبيات عامه‌پسند دارد. درست است كه نويسنده‌هاي آمريكاي لاتين مثل فوئنتس، ماركز و كورتاسار تحت تأثير نويسنده‌هاي غربي چون فالكنر، وولف و جويس بوده‌اند، ولي در بستر جامعه‌اي رشد كردند كه آن وجه ادبيات عامه در آن بسيار قوي بوده و اين شرايط ادبيات آمريكاي لاتين را در اين دوره مي‌برد به سوي ادبيات پست مدرن.

**با استناد به چه ويژه‌گي‌هايي؟**

من فکر مي‌کنم اين دوره‌ي طلايي ادبيات آمريكاي لاتين كه به عنوان رئاليسم جادويي ناميده شد، پديده‌اي است كه بايد درون ادبيات پست مدرن بررسي شود. همان‌طور که گفتم يكي از مولفه‌هاي تمايزدهنده ادبيات مدرنيست با ادبيات پست‌مدرنيست مسئله‌ي نخبه‌گرايي و عامه‌پسندبودن است. ادبيات پست مدرنيست ادبياتي است كه سعي مي‌كند از ژانرهاي عامه‌پسند براي طرح مسايل خودش استفاده كند و اين چيزي است كه شما در ادبيات مدرنيستي نمي‌بينيد. توجه ادبيات آمريکاي لاتين به حس‌گرايي هم در اين ميان مهم است.

ويژ‌گي ديگر ادبيات آمريكاي لاتين در اين دوره، توجه به مسايل زند‌گي روزمره است. اين هم باز از ويژه‌گي‌هاي ادبيات پست‌مدرن است كه گاه زندگي روزمره با تمام ملال‌هايش بدون اين كه اتفاق ويژه‌اي در روايت رخ بدهد دستمايه‌ي ادبيات پست‌مدرن مي‌شود و اين را هم ما آشکارا در ادبيات آمريكاي لاتين مي‌بينيم.

پس اين تعريف ادبيات رئاليسم جادويي که ادبياتي است كه مرز بين واقعيت و خيال را از بين برده، تعريفي دم دستي است. به گمان من، رئاليسم جادويي شاخه‌اي از ادبيات پست مدرنيستي است. براي جمع‌بندي بحثم تا اين جا، باز تاكيد مي‌كنم كه اين ادبيات يك ادبيات رئاليستي است ولي دنياي واقعيت براي نويسنده‌ي آمريكاي لاتيني و در جامعه‌ي او به مرز جادو نزديك مي‌شود. در واقع واقعيتي است كه خيالي‌تر از هر داستاني است.

به عبارت ديگر ما در زند‌گي روزمره‌مان با اتفاقاتي روبرو هستيم كه اين اتفاقات بسيار جادويي و خيالي به نظر مي‌رسند، در حدي كه ممكن است مشابه آن را در هيچ جاي متني ادبي هم نخوانده باشيم. اين ويژه‌گي كشورهاي در حال گذر، جهان سوم و فاقد ثبات است.

**وجود اين شرايط اجتماعي به جاي خود ولي بستر رشد نويسنده‌هاي آمريكاي لاتين باعث شده كه اگر در فرانسه هم زندگي مي‌كنند آثارشان مشابه همين آثار و با همين نگاه خلق مي‌شود.**

من اين را مي‌پذيرم ولي يك مسئله را هم در نظر بگيريد كه ما هر قدر بيشتر به اقتباس‌ها و تأثيرهايي كه از ادبيات آمريكاي لاتين توسط نويسنده‌‌گان اروپايي و آمريكايي نگاه مي‌كنيم مي‌بينيم كه مباحث سياسي آن كم‌رنگ‌تر و رقيق‌تر شده و آثار رئاليسم جادويي اروپايي و آمريکايي بيشتر شبيه شکل تکامل يافته‌ي سورئاليسم شده اند. به نظر من آثار آن نويسنده‌‌گاني كه نگاه اروپا محور دارند يا در آمريكا با اين نگاه نوشته‌اند بيشتر در رده‌ي ادبيات سورئاليستي قرار مي‌گيرد. اين بحث مهمي است كه به آن توجه كافي هم نشده است.

**برگرديم به نحوه‌ي تأثيرگذاري اين ادبيات بر نويسنده‌‌گان ايران. شما اين تأثيرگذاري را چه‌طور ارزيابي مي‌كنيد؟**

قبل از هر چيز من لازم مي‌دانم يك نكته كلي را در مورد اقتباس بگويم. به نظر من اقتباس كه همواره در ايران نگاه منفي در مورد آن وجود دارد اتفاقاً پديده‌ي بسيار مثبتي است. در اين جا به محض اين كه صحبت اقتباس از يك اثر هنري يا ادبي مي‌شود انگار داريم از يك دزدي فرهنگي يا يك نسخه‌ي فرودست نسبت به يك نسخه‌ي اصلي صحبت مي‌كنيم. اما واقعيت اين است كه همه‌ي نويسند‌گان و متفكران از هم تأثير مي‌پذيرند و اصلاً زندگي بدون تأثيرپذيري و تأثيرگذاشتن چيز بي‌ربطي است. اصلاً اگر انساني بگويد من در حدي استقلال فكري دارم كه از هيچ كس تأثير نپذيرفته‌ام، بايد به او شك كرد. در ادبيات و هنر مثل همه‌ي حوزه‌هاي ديگر نويسنده‌ها و هنرمندان با هم در حال يك ديالوگ متني يا ذهني و دروني هستند. بر اين اساس، ترجمه و انتشار و توجه به ادبيات كشورهاي مختلف بسيار امر مثبتي است چون با اين كار ما ديالوگ جدي بين فرهنگ‌ها، ايدئولوژي‌ها و انسان‌ها برقرار مي‌كنيم، اين اتفاق در ايران افتاد. كما اين كه در ساير دوره‌ها هم مثل دوره مدرنيسم اين حالت وجود داشت، مثلاً در دوران ترجمه‌هاي آثار كافكا يا سارتر يا کامو نويسنده‌هاي آن دوران ايران بسيار از اين نوع ادبيات تأثير گرفتند.

**اما چه‌گونه‌گي اين تأثيرپذيري هم مهم است؟**

دقيقاً. اما اين چه‌گونه‌گي بر مي‌گردد به شرايط اجتماعي و فرهنگي فرد تأثير پذيرنده.

**و توانايي‌هاي فردي خودش.**

قطعاً. من فکر مي‌کنم نمونه‌هايي كه در دوره‌ي نخستي كه ادبيات آمريكاي لاتين در ايران ديده مي‌شود و در ادبيات ايراني شباهت‌هايي را تداعي مي‌كند، در آثار نويسنده‌گاني چون غلامحسين ساعدي، بهرام صادقي و تقي مدرسي ردپاي اين نوع ادبيات را مشاهده مي‌كنيم. بايد تأكيد كنم كه من اعتقادي به اين كه يك نويسنده را تمام و کمال رئاليست جادويي خطاب کنيم ندارم، و فقط اشاره مي‌كنم به وجود ردپايي از رئاليسم جادويي در آثار برخي از نويسنده‌گان مانند غلامحسين ساعدي، بهرام صادقي، هوشنگ گلشيري، و رضا براهني مخصوصاً در رازهاي سرزمين من- ديده‌مي‌شود اين‌ها نسل اول نويسنده‌هايي بودند كه نگاهي شبيه رئاليسم جادويي را در آثارشان داشتند. در ادامه كساني چون منيرو رواني‌پور (اهل غرق)، شهرنوش پارسي پور (طوبي و معناي شب)، احمد محمود (درخت انجير معابد)، عباس معروفي (سمفوني مرده‌گان)، و تقي مدرسي (كتاب آدم‌هاي غايب) با تاثير از ادبيات آمريکاي لاتين نوشتند. به نظر من کتاب آدم هاي غايب يك شاهكار در حوزه‌ي ادبيات معاصر ماست و متأسفانه كم‌تر ديده شد. تقي مدرسي پنجاه سال پيش از آن با خلق يك نوول به نام «يكليا و تنهايي او» اثري را خلق كرد كه ريشه در سورئاليسم داشت و خيلي جالب است كه اگر ما بپذيريم كه سبك رئاليسم جادويي نوع پيشرفته سورئاليسم و ثمره‌ي يكي شدن بين رئاليسم و سورئاليسم است، كتاب «آدم‌هاي غايب» اثري است که در آن شاهد تبديل سورئاليسم «يکليا و تنهايي او» به رئاليسم جادويي هستيم. اين‌ها نويسنده‌هاي بزرگي بودند و ردپاي رئاليسم جادويي درآثارشان ديده مي‌شود.

**مي‌توانيم مقايسه‌اي انجام بدهيم بين اين دو برهه‌ي حضور ادبيات آمريكاي لاتين در ايران، مقطع اول كه صحبتش را كرديم و مقطع دوم كه پس از جنگ و انقلاب آثار جديدي از اين نويسنده‌گان ترجمه شد و يكباره جمعي از نويسنده‌گان جوان به تقليد از اين نوع ادبيات پرداختند كه متأسفانه مثل دهه‌ي 40 آثار خيلي شاخصي هم از اين‌ها به جا نماند در آن طرف ما حداقل ده اثر ادبي شاخص تحت تأثير ادبيات رئاليسم جادويي داريم و اين طرف هيچ! به نظر شما چرا؟**

در دهه‌ي چهل شمسي ما شاهد يك دوران طلايي ادبيات فارسي بوديم. اين دوران طلايي تنها به نخبه‌گي سرشتي نويسنده‌ها بر نمي‌گردد، بلكه به فضاي ادبي آن زمان و مقايسه‌اش با دهه‌ي شصت بر مي‌گردد.

نشريات متعدد، محافل مختلف ادبي و غيرو فضايي گفتماني را پديد آورد که نويسنده‌گان در گفت و گوي دايم با هم و با خواننده‌هايشان رشد کردند و به اوج رسيدند.

در دهه‌ي شصت و هفتاد ميلادي هم همين ديالوگ را ميان ادباي ادبيات آمريكاي لاتين مي‌بينيد. من فکر مي‌کنم در ادبيات هيچ کشوري ما شاهد بالنده‌گي جمعي نخواهيم بود مگر اينکه اين فضاي گفتماني وجود داشته باشد. آثار ادبي در کنار هم و در رابطه‌ي گفت و گويي با هم، با خواننده‌هايشان، با محققانشان و منتقدهايشان درون و بيرون دانشگاه‌ها رشد مي‌کنند و مي‌بالند.

**رويداد روايي به عنوان وقوع**

**گفت‌وگو با دکتر محمود عباديان**

رويكرد‌هاي اخير به روايت شناسي، حادثه را به عنوان يك عنصر متشكل اساسي روايي تبيين كرده است. حادثه به عنوان يك اصطلاح بدوي يا پديده‌اي كه في البداهه روي مي‌دهد يا ممكن است رخ دهد نگريسته شده است، تغييري از يك وضع به وضع ديگر. در اين نوشته روايت به طور عمده از منظر شدن، تغيير، سيلان، خاصه با توجه به فلسفه‌ي فرايند (process) وايتهد و مفهوم‌هاي معين زيباشناسي دريافت (reception) مطرح مي‌شود. و هدف از آن فهم، حادثه‌ي روائي نه به عنوان وقفه در جريان دريافت، بلكه تغيير روندش در ميان سطوح وقوع است.

در ابتدا مي‌توان نظريه‌هاي گذشته و حال روايت را به دو زير مجموعه تقسيم كرد: يكي از اين دو تز رولان بارت در مقدمه بر تحليل ساختاري روايت1 است، شامل نظريه‌هائي كه عملا منكر حادثه به عنوان يك واحد متشكل ساختاري، يا مبناي روايت مي‌باشد و به يك انتزاع روش شناختي از زمان، به نفع دست‌يابي به تركيب‌‌ها يا روابط دراز مدت و فرافكني روايت به اين يا آن قالب شماتيك تكيه مي‌كند. آن چه شالوده‌ي اين رويكرد را تشكيل مي‌دهد، ظاهرا مدل زبان شناختي فردينان سُوسور است كه بنا بر نظر او زبان شناسي در اساس هم‌زماني (synchronic) است، و در زماني بودن آن كه يك امر تطبيقي است وابسته به هم‌زماني است... در نتيجه تصادفي نيست كه اين گروه روايت‌شناسان كم‌تر توجه دارند كه فرايند متن روايت چگونه دريافت مي‌شود. برهمين اساس «كلُود لوي- سترُوس» تفسير زير را درمورد ريخت شناسي متل‌هاي عاميانه‌ي «ولاديمير پرُوپ» مطرح مي‌كند: «روال توالي زماني جذب ساختار ماتريس نازماني شده است»2

گروه دوم (پُل ريكُور و بعضي ديگر روايت شناسان همچون «شلُوميت»، «ريمون كنان»، «ژرار ژنت» و «مايك بال» زمان‌داري ذاتي روايت را مي‌پذيرند و مهم‌تر از اين، نقش رويداد روائي را در ساختار دريافت يك روايت پژوهش مي‌كنند. اما هر دو رويكرد در فرضيه لايه‌بندي متن روايت همداستان‌اند. حال ما اين دو عامل يعني – لايه‌بندي روايت و رويداد روائي را از لحاظ نظريه‌هاي رايج روايت مورد بررسي قرار مي‌دهيم.

«اولان بارت» به طور اقناعي مي‌گويد كه يك « واژه يا عبارت، و جز آن كه متعلق به يك سطح خاص است، تنها در صورتي كسب معني مي‌كند كه بتواند در يك سطح برتر ادغام شود».3 او به نظريه‌ي سطوح «إميل بنونيست» استناد مي‌كند كه دو نوع رابطه در هر ابراز معني‌دار تشخيص مي‌دهد: رابطه توزيعي، يعني روابط در يك سطح واحد، و رابطه پيوندي، يا گذر از يك سطح به سطح بعدي.4 كه اين در دل تمايز بين دو سطح فهم از يك متن قرار دارد. يك تمايزي كه بسياري روايت شناسان و تاريخ‌نويسان و منتقدان ادبيات و فيلم در آن سهيم بوده و آن را انتقال داده‌اند، از جمله «بارت»، «پل ريكور» و «پتر بروكس».5

تركيب سطح‌ها يا لايه‌ها در يك متن و تكوين پيرنگ، بر معني‌هاي سطوح پايين‌تر تأثير مي‌گذارد و فهم معني كلي اثر و به يادآوردن پيرنگ، مستلزم يك پارچگي معني‌هاي جزئي است كه بدون آن‌ها كاري جز «دنبال كردن» متن، روايت نمي‌توان انجام داد، و لذا فقط به تماميت‌هاي جزئي و پاره‌گون زيباشناختي يك تركيب فروتر شكل مي‌دهيم.

به گفته‌ي رولان بارت، «فهم يك روايت فقط دنبال كردن آن و داستان گشائي نيست، بلكه علاوه برآن ساختار آن در «سطوح» مختلف و فرافكندن تسلسل‌هاي افقي «رشته»‌ي روايت بر يك محور تلويحاً عمودي است بنابراين خواندن يك روايت صرفا حركت از يك واژه به واژه‌ي ديگر نيست، بلكه در عين حال خواندن رفتن از يك سطح به سطح ديگر است.»7 در اين جا اين پرسش پيش مي‌آيد كه كجا حركت عمودي يك متن تمام مي‌شود، و كدام سطح امكان براي درك كامل متن را ميسر مي‌كند. در اين جا «بارت» آن را با سطح سيستم روايت يعني با فرود آوردن نظم روايت به أكسيون، كاركرد و زبان به پايان مي‌برد، حال آن كه ت. تُودُورُوف مي‌گويد كه «اثر روائي برگشتاري تأثير مي‌گذارد كه همه جا حضورش اهميت دارد و تفرد آن را پنهان مي‌كند.

در مورد يك سطح كلي كه دليل بر لايه بندي هر گونه روايت به عنوان يك موضوع اصولي است، ريكور از روايت به عنوان يك «هم‌آميزي پيكربندي و جريان» سخن مي‌گويد، و يك درجه بالاتر، آلفرد نورث وايتهد دو اصلي را تشخيص مي‌دهد كه بر جهان حاكم است: اصل گفت و شنيد (يا شكيبائي/ديرپائي) و اصل تغيير.9 اين دو اصل مي‌توانند و بايستي در مورد متن روايي نه تنها «افقي» و بر يك سطح مفرد، بلكه همچنين «عمودي» با يك پارچگي يا تجزي بين سطح‌ها عمل كنند. اعتبار يك نظر و قابليت كاربرد آن در روايت را نيز مي‌توان در يك پهنه‌ي نسبتا به از دور تفكر يافت – بازخورد يا (feedback): خصوصيت توانا بودن براي تنظيم رفتار آينده به وسيله‌ي كنش گذشته است. بازخورد مي‌تواند به سادگي بازتاب معمولي يا يك نظم برتر باشد كه در آن تجربه‌ي گذشته نه تنها در تنظيم حركت‌هاي خاص، بلكه دركل سياست‌هاي رفتار به كار برده شده است».10 اين توصيف كاركرد بازخورد به آساني با توضيحات روايت شناسي در يافتن معني بازنگرانه پيرنگ به عنوان چيزي كه تا كنون آشكار شده تلفيق شدني است، آشكاري أكسيوني كه تا كنون واقع شده است، و ما خواهيم ديد، چگونه رفتارهاي روايت‌شناختي، و سپس رفتار‌هاي فلسفي و تغيير، براي لايه بندي يك روايت وقاعده‌ي پس زمينه‌ي دو اصل متكمل ديرپائي و تغيير مناسب است.

«شلُوميث ريمُون كنان» در اثر كلاسيك خود داستان روائي: بوطيقاي معاصر روايت را به عنوان يك رشته رويدادهائي تعريف مي‌كند كه در آن يك «رويداد» چيزي است كه روي داده است، كه مي‌توان آن را با يك فعل يا اسم فعل بيان كرد. باز يك روايت به عنوان گشتار يك وضعيت به وضعيت ديگر شاخص مي‌شود.11 اين تعريف بي‌درنگ دو پرسش بر مي‌انگيزد: آيا دريافت يك رويداد كه نياز به يافتن و آوردن دو وضعيت (پيش و پس از يك تغيير) به يك زمينه‌ي واحد دارد.

يك چشم انداز از سطحي متفاوت از سطح كنش اوليه است؟ به عبارت ديگر، آيا اين مفهوم اشاره بر آن ندارد كه يك لايه‌بندي سلسله مراتبي از كنش‌ها در برداشت معني اساسي است؟

پرسش ديگر اين است كه آيا آن چه رويداد تلقي مي‌شود، فرايند تغيير از وضعي به وضع ديگر است، يعني فضاي بين دو حالت يا بخشي از كل هر دو وضعيت داراي مرز و خواهيم ديد كه پاسخ مورد دوم است. «سيمُور چتمن» نيز شيوه مشابهي را پيش گرفته است وقتي با اشاره به ميتوس ارسطو به عنوان تنظيم پيشامدها مي‌نگرد، از يك داستان به عنوان چينش رويدادها سخن مي‌گويد كه درآن هر رويدادي يك كنش يا فعاليت، يا پيشامد است كه اين‌ها همه تغيير حالت‌اند.12 به همين ترتيب «ژنت» يكي از معني‌هاي روايت را اين گونه تعريف مي‌كند: «روايت به زنجيره‌ي رويدادها رجوع دارد خواه واقعي يا افسانه‌اي، كه موضوع اين گفت و شنيد و چند رابطه‌ي اتصال، اختلاف ، تكرار و جز آن اند».13 و سرانجام ما يك بال اصطلاح‌هاي مورد نظر را چنين تعريف مي‌كند: متن «يك كل داراي چارچوب و ساختار يافته‌ي مركب از نشانه‌هاي زباني است»؛ متن روائي يا متني كه در آن يك عامل داستان را روايت مي كند و داستان يك متل است كه به شيوه‌اي معين بازگو مي‌شود.

يعني «يك رشته رويدادهاي منطقي، با ربط زماني روايت شده كه مولود تجربه‌ي گوينده است و مي‌افزايد، يك واقعه فقط وقتي در بسط بعدي متل معني‌دار مي‌شود كه بخشي از يك رشته باشد.14

آن چيزي كه در تمام اين موارد به طور ضمني لحاظ شده، مفهوم تغيير و حادثه به عنوان يك نوع وقفه يا اختلال در پايداري، ثبات اوليه و اساسي موازنه‌ي حالت‌هاست. ولي در ميان حالت‌ها چه مي‌گذرد؟ آيا حالت‌ها از آغاز تا انجام صرفا پا بر جا مي‌مانند؟ و اگر چنين است، سياليت متوقف نشده و حالت‌ها در مانايي‌شان تداوم مي‌يابند. براي يافتن پاسخ، بايد سطح روايت شناسي را ترك كنيم.

در اين جا براي ساده‌تر شدن مفاهيم فلسفي «رويداد» را از حيث وضع پايداري به دو زير مجموعه تقسيم مي‌كنيم. يك رويداد يا يك لحظه است. يا يك تداوم در گستره‌ي زماني دارد. از آنجا كه چه بود روايت پيوست عوامل منفك و ناپيوسته است. هم‌آميزي سياليت و پيكربندي، و رويداد روائي به عنوان يك «بلُوك ساختماني» از حادثه‌ها، و سنتزها يا عمليات پيكربندي و كاربرد‌هاي مفهوم با تداوم ذاتي، بيشتر موجه مي‌نمايد. بنابراين پرسش كليدي اين مي‌شود كه چگونه مي‌توان هر دو گذر (passage) را نگه داشت. به عبارت ديگر، چگونه همزماني پي‌گيري متن و بسط داستان را در مقابل حضور ثابت انباشت كل و فرايند تميز و در اختيار داشتن گشتالت‌ها كه دائما وارد جريان و گذر مي‌شوند حفظ كرد.

همان طور كه فرانسيس هربرت برادلي يكي از پيشگامان «فلسفه‌ي فرايند» گفته‌ است: «يك رويداد به نفسه، به عنوان يك عضو در رشته‌ي زماني، فقط از طريق اعتلا بروجود موجود خويش، خود خويشتن است»16 و به گفته پل ريكوردر مورد بافت خاص‌تر روايت شناسي «بنابراين پيرنگ (plot) ما را در نقطه‌ي چهار سوي گذر و روايت قرار مي‌دهد:

يك رويداد بايستي بيش از يك اتفاق مفرد، يك پيشامد منحصر باشد كه تعريف خود را از «تشريك مساعي به توسعه‌ي يك پيرنگ» دارد.17 در اين جا «تاريخي» بودن به آن معني است كه دلالت بر چيزي دارد و در «حافظه نگاشته شده است» و تصادفي نيست كه «رويداد» را با اصطلاحات پُل وين (Veyne) فيلسوف تاريخ توصيف كرده‌اند كه:

تاريخ نگاران روايت پيرنگ مي‌كنند (يعني، آنها راوي داستان‌اند)، و مانند بسياري دوره گردان‌اند كه زمينه‌هاي عيني رويدادها را تعيين مي‌كنند اما هيچ تاريخ‌نگاري كل اين قلمرو را توضيح نمي‌دهند، چرا كه يك دوره گرد نمي‌تواند در هر راهي پرسه و يك رويداد يك موجود (being) نيست، بلكه يك تقاطع خط سيرهاست.18 در اين جا به جاي «خط سير» (itinery) مي‌توان به سادگي پيرنگ (plot) را نهاد، يا حتي رشته‌ي زماني برادلي را قرار داد، يا به زبان روايت شناختي، عنوان تقاطع لايه‌بندي در روايت را گذاشت. در اين مورد يك رويداد به عنوان يك واقعيت يا يك أكت فرعي بُرش از ميان لايه‌بندي‌ها خود را نشان مي‌دهد. درآن صورت بستگي پيدا مي‌كند به تفسير استراتژي خاص فرد؛ برخي رويدادها با عنوان مهم وقوع مي‌يابند، و برخي ديگر تشكيل پس‌زمينه مي‌دهند و خود را از سطح رويداد آفريننده واپس مي‌كشند.

«وايتهد» نيز يك تحليل مشابه دارد و مي‌گويد: «افشاء معناي حسي (sense-awareness) از ساختار رويدادها را به دو گروه طبقه‌بندي مي‌كند، آن‌هايي كه به خصلت فردي نگريسته شده‌اند و آنهائي كه جز به عنوان عناصر ساختار آشكار نشده‌اند. اين نشان مي‌دهد كه رويدادها بايد در برگيرنده‌ي رويدادهاي گذشته‌ي دور و رويدادهاي آينده باشند.19 اين نظريه را با نظر روايت شناساني (همچون بارت) مقايسه كنيد كه آنهارا به رويداد‌هاي كاركردي تقسيم مي‌كنند و راه گزينش‌هاي گوناگون را باز مي‌گذارند گزينش‌هايي كه منجر به يك انتخاب مي‌شود، درك وايتهد از «رويداد» كه يكي از مفاهيم كليدي سيستم متافيزيكي او است، با سه عامل مشخص شده است: نخست بسط، به معناي همپوشي (overlap) يك عنصر از طريق عناصر پس‌آيند به نحوي كه يكي كل است و پس‌آينده‌ها بخش‌هاي آن. با توجه به اين نظر، ما مي‌توانيم كل متن را به عنوان يك رويداد درنظر بگيريم، اين همان كاري است كه وولفگانگ ايزر مي‌كند، مشخصه‌ي دوم رشته‌ي انبساط يابنده رويداد متصف به كيفيت‌هاي ذاتي است همچون ژرفا؛ و مشخصه‌ي سوم فرديت است كه همپايه‌ي خلاقيت وايتهد است. يك عامل كليدي در رويداد وايتهد، دريافت داده‌هاي ورودي است. هر رويداد داراي يك شكل سوبژكتيو (براي مثال، عاطفي) دريافتي است و يك هدف سوبژكتيو و مرحله‌ي نهادي رضامندي و نتيجه است. در واقع يك سنخ اساسي رويداد، سه شاخصه دارد: يكي درمورد گذشته‌ي آن، دومي سوبژكتيويته‌ي آن و هدفي است كه در يك فرايند رشد مشترك به آن مي‌گرود (همكاري دركل جهان است)، و سوم، نتيجه‌ي خاص كه از رويداد فرا‌تر مي‌رود و يك «داده» براي بعضي رويداد جديد مي‌شود.

بسياري از اين مفاهيم مورد نظر وايتهد را مي‌توان به گفتمان روايت شناسي «ترجمه كرد»، به ويژه اگر ما تمام فرايند دريافت يك روايت را از راه تفكيك بين يك رويداد و superject بسط دهيم، نظر وولفگانگ ايزر (Iser) در اين مورد مرجع است. بنابراين نظر دريافت يك متن در پيكربندي گشتالت قرار دارد، يعني زير مجموعه‌هايي كه درآنها رشته‌هاي بين نشانه‌ها به حد كافي براي يك گشتالت كم شده‌اند و باز به گفته‌‌ي ايزر تنش بين شكل يافتن و حذف يك توهم است. اين ناسازي تنها مي‌تواند با وقوع يك بُعد سوم حل شود كه از اين راه خواننده ممكن است يك متن را به عنوان يك رويداد زنده تجربه كند زيرا يك رويداد تمام رشته‌ها، خطوط متضاد، متفاوت و واگرا را به هم متصل مي‌كند و به يك گشودگي اساسي از طريق گزينش‌هائي كه نمايش مي‌دهد مي‌رسد كه در فرايند انتخاب و پيكربندي مستثنا نشده‌اند و در تأثير‌گذاري بر گشتالت‌پذيري استنتاج شده‌اند.

به نظر استفان سي. پپر (C. Pepper) نظريه‌ي وقوع (emergence) شامل سه قضيه مي‌شود:

«نخست اين كه سطوحي وجود دارند كه از نظر يك پارچگي تعريف شده‌اند؛(2) نشان‌هائي وجود دارند كه اين سطوح را از يكديگر جدا از يك پارچگي آن‌ها متمايز مي‌كنند؛ (3) اين امكان وجود دارد كه نشان‌هاي يك سطح برتر را از سطوح پائين‌تر تميز داد، و همچنين ممكن نيست نشان‌هاي يك سطح پائين‌تر را از بالاتر استنتاج كرد.

از اين لحاظ مي‌توانيم بگوئيم كه يك پيرنگ و خصلت ويژه بالا رونده‌گي‌اش را نمي‌توان از سطوح پائين‌تر ساختمان يك داستان استنتاج كرد، زيرا اين يك تشكل پيكربندي است و مشروط به عواملي است كه در سطوح پائين‌تر حضور ندارند.

وايتهد در يك اثر كم‌تر نقل شده مي‌نويسد: « تولد يك تجربه‌ي جديد زيباشناختي بستگي دارد به حفظ دو اصل در هدف (1) پي آيند داستان بايد به تناسب ارتقا يابد، آن چنان كه به گونه‌اي كاراكتر اينهمان را با زمينه حفظ كند.(2) پي آيند نُوول بايد چنان به تناسب ارتقاء يابد كه نوعي تقابل با زمينه را نسبت به اينهماني كاراكتر حفظ كند. زيرا هرگونه تجربه‌ي زيبا شناختي احساسي است كه از تحقق تقابل‌ها تحت اينهماني پديد آمده است.»27 وولفگانگ ايزر اين تقابل‌هارا با يك دستگاه متفاوت به كار مي‌برد.

ايزر علاوه بر گشتالت پذيري (Gestalten)، از پيوند ميان وابستگي‌هاي جمله‌ي قصدي صحبت مي‌كند كه گونه‌هائي را خلق مي‌كند كه به خوانندگان كمك مي‌كند به «وراي متن» دست يابند و آنها را وا مي‌دارد چشم اندازهائي را بپذيرند كه دلالت بر وابستگي دارد كه به نوبه‌ي خود راه به كنش اين وابستگي‌ها مي‌برد.28 اين تقابل ميان‌كنش دقيقا به وقوع زير‌كل‌ها، يعني به گشتالت يافتن، واحدها مي‌انجامد. علاوه براين، «تحقق تقابل تحت اينهماني» مطابق با نظر ايزر است در باب كاركرد همزمان عمل خواندن (قرائت) كه به دو سطح شقّه مي‌شود: آگاهي خواننده بين «من» (me) بيگانه كه افكار كس ديگري را مي‌انديشد (افكار كاراكتر، روايتگر)، و «من» واقعي كه «من» بيگانه آن را لغو نكرده است و نيروي واقعي خودرا احراز مي‌كند.29 بدين‌سان ميان‌كنش و سنتز تقابل‌ها نه تنها درمتن شكل دهنده است بلكه در خواننده و «من» او نيز اتفاق مي‌افتد. ايده‌ي مشابه‌ي ايده‌ي تقابل تحت اينهماني، همچنين مشابه‌ي ايده‌ي وقوع يك رويداد روائي را نيز ايزر در اثر بعدي خود مطرح كرده است كه در آن درون‌پيوند نشانه‌ها، توارد ذهني آنها، تأثير متقابل اين نشانه‌ها، و كنش‌هاي شناسائي خواننده توليد يك گشتالت مي‌كند، يك تميز تقابل‌ها، و توسط اين گشتالت پذيري است كه يك متن در ذهن خواننده شكل مي‌گيرد.30

ممكن است گفته شود كه: «نكند ما با توسل به ايده‌هاي روايت شناختي وايتهد، خودخواسته از تحليل موضوع (بالقوه زيباشناختي) به مساله‌ي دريافت موضوع زيباشناختي برسيم، يا به عبارت كلي تر به رويكردهاي شناختي در جايگاه سوبژه. ولي اين تفكيك متافيزيكي بين آن چه هست و شناخت ما از آن در نظام متافيزيكي وايتهد اعتبار ندارد، زيرا هسته‌ي كيهان شناختي او (و لذا «هستي شناختي» او) در بلوك ساختمانيي نهاده شده است كه موقعيت واقعي يا خصيصه‌ي آن يك پيوست زيباشناختي است. سوبژه‌ي شناسنده در يك سطح برتر پيچيدگي است تا سطح يكنواخت؛ بنابراين، يك خط فاصل بين شناسنده وامر شناخته شده نمي‌توان كشيد.32 براي مقاصد حاضر كافي است گفته شود كه درك وايتهد را مي‌توان به خوبي در روايت شناسي به كار گرفت.

بنابراين ما به نتيجه مي‌رسيم كه يك رويداد روائي يك عامل ذاتي، زيباشناختي، ناشيه و تركيبي در فرايند دريافت يك متن روائي است، و عاملي است مبين جاذبه و خرسندي زيباشناختي در روند دريافت / پذيرندگي متن. گروش ارتقايي سنتز يك رويداد كه روائي تضمين كننده‌ي تداوم روند دريافت متن به طريقي است كه يك كنش و خلق يك گشتالت منضم در يك سطح، موجب اختلال در جريان (flow) مي‌شود و در سطح بالا تر ادامه مي‌يابد ضمن آن كه در توازي يا سطح پائين‌تر باز اُفت دارد. بدين سان‌نوسان بين سطح‌ها ايجاد «بعد سوم» مي‌كند، كه در آن تداوم جريان، همزماني را مي‌توان حفظ كرد، يا بسط رويدادهاي روائي فردي در طي زمان همپوش مي‌شوند، بي‌آن كه جريان و سياليت را متوقف كنند. وقتي رويداد روائي اينسان درك مي‌شود، سرشت ذاتي روايت‌گري را به عنوان هم‌آميزي روان بودن و شكل‌بندي (به سخن ريكُور) و كار همزمان اصول بقا و تغيير را حفظ مي‌كند.

\*\*\*\*\*\*

پي نوشت

1- رولان بارت، " مقدمه بر احليل ساختاري رواين ها؛ در تصوير، موسيقي، متن(نيويورك:Hill and Wang,1977).

2- كلود-لوي-ستروُس، انسان شناسي ساختاري،جلد 2(شيگاگو، نشر دانشگاه شيكاگو، 1983)،138 .

3- بارت، «مقدمه»، 86.

4- همان اثر.

5- ر.ك پل ريكور«زمان روايت»، در: درباب روايت،ويراست و.ج.ت. ميشل(نشر دانشگاه شيكاگو،1981) ، پتر بروكس، درقرائت پيرنگ، طرح و قصد در روايت(كمبريج،MA، نشردانشگاه هاروارد، 1984).

6- موكارژفسكي،" مفهوم كل درنظريه ي هنر"، در: ساختار، نشانه، و كاركرد(New Haven: نشردانشگاه ييل، 1978)، 73-74.

7- بارت«مقدمه»، 87.

8- ت. تُودُورُوف، مقدمه بر بوطيقا( نشر دانشگاه مينُوسُوتا، 1981)، 27.

9- « دو اصل ذاتي سرشت هرچيز است كه در هر زمينه ي پروهشي ما ديده مي شوند: روح تغيير و روح ماندگاري.» آلفرد نورث وايتهد، علم و جهان مدر ن(نيويور ك، مكميلان، 19425)، 289.

10- نُوربرت وينر، موجودات بشري دركابرد انسان: سيبرنتيك و جامعه(لندن، Sphere Books، 1968)، 32.

11- شلُوميث ريمُون كنان، افسانه ي روائي: بوطيقاي معاصر، (لندن، راتليج، 2002)،2-3، 15.

12-ستمور چپمن، داستان و گفتمان:ساختار روايت درافسانه وفيلم(ايثاكا، NY ، نشر دانشگاه كُورنل، 1980)، 43-44.

13- ژرار ژانت، گفتمان روائي: جُستاري در روش(ايثاكا، نشر دانشگاه كِورنل، 1980)، 25

14- مايك بال، روايت شناسي: مقدمه بر نظريه ي روايت(تورنتُو،نشر دانشگاه تورنتو(1985)،5.

15- رُمن اينگاردن، زمان و شيوه هاي هستي(Springfield، IL چارلز سي. توماس، 1964).

16 – فرانسيس هربرت برادلي، نمود و واقعيت: يك جستار متافيزيكي(نشر دانشگاه اكسفورد، 1930، 281.

17 – ركُور، «متن روائي»، 167.

18- پل وين، تاريخ نگاري: جستار(essay) در شناخت شناسي(نشر دانشگاه منچستر، 1984)،36.

19- آلفرد تورث وايتهد، مفهوم طبيعت(1920، تجديد چاپ:نشر دانشگاه كمبريج، 1982)، 52.

20- وايتهد، فرايند و واقعيت: يك جستار در كيهان شناسي(نيويورك، Free Press، 1978)، بخش دوم، فصل 3، 87..

21- لوئيز اُ. مينك، "تاريخ و افسانه ه عنوان شيوه هاي درك"، تاريخ ادبي جديد يكم(1970)، 549-552 .

22- وولفگانگ ايزر، عمل قرائت يك نظريه ي واكنش(response) زيباشناختي(بالتيمُور، نشر دانشگاه جان هاپكينگز، 1978)، فصل سوم.

23- استفان سي. پپر، «وقوع»، مجله ي فلسفه 23(1926)،:241.

24- در باب composition، ر.ك ايمانوئل كانت، نقد نيروي قضاوت(ايندياناپليس:هاكت، 1987)،

# 14، 72.

25- ر.ك ماكارژوفسكي، « مفهوم كلي »، براي اينگاردن؛ شناخت اثر هنري( نشر دانشگان إونسُون

شمالي، 1973)....

26- ساموئل ألكساندر، زيبائي و ديگر أشكال ارزش(لندن، مكميلان 1933).

27- وايتهد، دين در شدن(نشر دانشگاه كمبريج، 1927)، 101-102 .

28 – وولفگانگ ايزر، خواننده ي تلويحي بالتيمور، نشر دانشگاه جانز هاپكينگز، 1974)، 277.

29- همان اثر، 293.

30 – ايزر، عمل خواندن،121.

31- رولان بارت، رطوريق تصوير، در تصوير، موسيقي ، متن (نيويورك، Hill and Wang ، 1977)،41.

32- ر.ك شيوه هاي فكر(نيويورك، مكميلان، 1938) ، فصل 3، 173-232 . يك بُعد زيباشناختي به تمام ساختار مفهومي و مقوله اي نظام وايتهد رسوخ كرده است« يك فكت واقعي، فكت تجربه ي ز يباشناختي است» (دين در شدن، 101-102). ازاين رو لازم است گفته شودكه كاربرد رايج اصطلاح «زيباَشناسي» و« موضوع زيباشناختي» محدود و متفاوت از وايتهد دركاربرد محدودش در تمركز بر جهان زيسته ي بشري و جهان هاي ممكن فرهنگ انساني است. كاربرد خاص وايتهد زيباشناسي و طريق شايان توجهي كه اورا از كاربرد رايج زيباشناسان معاصر متمايز مي كند، البته فراسوي چشم انداز اين مقاله است.